بوستان سعدی

تهران ، ۲۵۳۵

بوستان سعدی

چاپخانه زیبا

تهران، ۲۵۳۵

لمعان الشب

فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر که از درش سر بتافت / به هر در که شد هیچ عزّت نیافت.
سر پادشاهان گردنفراز / به درگاه او بر زمین نیاز.
نه گردنکشان را بگیرد به فور / نه عذر آوران را براند به جور.
اگر خشم گیرد به‌کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت.
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی.
اگر باپدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی.
اگر خویش راضی نباشد زخویش / چو بیگانگانش براند ز پیش.
اگر بنده چابك نباشد به کار / عزیزش ندارد خداوندگار.
اگر بر رفیقان نباشی شفیق / به فرسنگ بگریزد ازتو رفیق.
اگر ترك خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری.
ولیکن خداوند بالا و پست / به عصیان در رزق بر کس نبست.
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست. / براین خوان یغما چه‌دشمن چه‌دوست.
دوکونش یکی قطره دربحر علم. / گنه بیند و پرده پوشد به‌حلم.

بری ذاتش از تهمت ضدّ وجنس	غنی ملکش از طاعت جنّ وانس.
پرستار امرش همه چیز وکس	بنی آدم ومرغ ومور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد	که سیمرغ در قاف قسمت خورد.
لطیف کرم گستر کار ساز	که دارای خلق است ودانای راز.
مر او را رسد کبریا و منی	که ملکش قدیم است وذاتش غنی.
یکی را به سر برنهد تاج بخت.	یکی را به خاك اندر آرد ز تخت،
کلاه سعادت یکی بر سرش	گلیم شقاوت یکی در برش.
گلستان کند آتشی بر خلیل.	گروهی بر آتش برد زاب نیل.
گر آن است منشور احسان اوست.	وراین است توقیع فرمان اوست.
پس پرده بیند عملهای بد.	هم او پرده پوشد به آلای خود.
به تهدید اگر برکشد تیغ حکم	بمانند کرّوبیان صمّ و بکم.
وگر در دهد یك صلای کرم	عزازیل گوید «نصیبی برم»
به درگاه لطف و بزرگیش بر	بزرگان نهاده بزرگی ز سر.
فروماندگان را به رحمت قریب	تضرّع کنان را به دعوت مجیب.
بر احوال نا بوده علمش بصیر	به اسرار نا گفته لطفش خبیر.
به قدرت نگهدار بالا و شیب.	خداوند دیوان روز حسیب.
نه مستغنی از طاعتش پشت کس.	نه بر حرف او جای انگشت کس.
قدیم نکو کار نیکی پسند	به کلك قضا در رحم نقشبند.
همی گسترانید فرش تراب	چو سجّادهٔ نیك مردان بر آب.
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب	روان کرد و بنهاد گیتی بر آب.
زمین از تب لرزه آمد ستوه.	فرو کوفت بر دامنش میخ کوه.

دهد نطفه را صورتی چون پری. که کرده‌است بر آب صورتگری.
نهد لعل و پیروزه درصلب سنگ گل لعل بر شاخ پیروزه رنگ .
ز ابر افکند قطره ای سوی یم . زصلب آورد نطفه ای در رحم .
از آن قطره لؤلوی لالا کند . وز این صورتی سرو بالاکند.
براو علم یك ذرّه پوشیده نیست. که پیدا وپنهان بنزدش یکیست.
مهیّا کند روزی مار و مور وگر چند بی دست وپایند وزور.
به‌امرش وجود ازعدم نقش بست. که داندجز اوکردن از نیست هست.
دگر ره به کتم عدم در برد . وز آنجا به صحرای محشر برد.
جهان متّفق بر الهیّتش فرو مانده در کنه ماهیّتش.
بشر ماورای جلالش نیافت. بصر منتهای جمالش نیافت .
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم. نه درذیل وصفش رسد دست فهم.
دراین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته ای بر کنار .

سر گذشت

چه شبها نشستم در این سیر گم که دهشت گرفت آستینم که «قم
محیط است علم فلك بر بسیط . قیاس تو بروی نگردد محیط .
نه ادراك در کنه ذاتش رسد. نه فکرت به‌غور صفاتش رسد .
توان در بلاغت به سحبان رسید نه درکنه بیچون سبحان رسید.
که خاصان دراین ره فرس رانده‌اند. به‌لا احصی ازتك فرومانده اند.
نه هرجای مرکب توان تاختن. که جاها سپر باید انداختن.
اگر سالکی محرم راز گشت ببندند بر وی در باز گشت .
کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشی اش دردهند.
یکی باز را دیده بر دوخته‌است. یکی دیده‌ها بازوپر سوخته‌است.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد. / وگر برد ره باز بیرون نبرد.
بترسد خردمند ازاین بحرخون / کزوکس نبرده‌است کشتی برون.
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی.
تأمّل در آیینهٔ دل کنی. / صفایی به تدریج حاصل کنی.
مگر بویی از عشق مستت کند. / طلبگار عهدالستت کند.
به پای طلب ره بدانجا بری. / وز آنجا به بال محبّت پری.
بدرّد یقین پرده‌های خیال. / نماند سراپرده الّا جلال »
دگر مرکب عقل را پویه نیست. / عنانش بگیرد تحیّرکه «ایست»

نعت پیامبر

دراین راه جز مرد راعی نرفت. / گم‌آن شدکه دنبال داعی نرفت.
کسانی کز این راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند.
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به‌منزل نخواهدرسید.
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز درپی مصطفی
کریم السّجا یا جمیل الشّیم / نبیّ البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی‌که چرخ فلك طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست.
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملّت بشست.
چوعزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم.
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد.
به لا قامت لات بشکست خرد. / به اعزاز دین آب عزّی ببرد.
شبی بر نشست ازفلك برگذشت. / به‌تمکین وجاه ازملك برگذشت.

چنان گرم در تیه قربت براند   که در سدره جبریل ازاو بازماند.
بدو گفت سالار بیت الحرام   که «ای حامل وحی برتر خرام.
چو در دوستی مخلصم یافتی   عنانم ز صحبت چرا تافتی»
بگفتا «فراتر مجالم نماند.   بماندم؛ که نیروی بالم نماند.
اگر یك سر موی برتر پرم   فروغ تجلّی بسوزد پرم»
نماند به عصیان کسی در گرو   که دارد چنین سیّدی پیشرو.
چه نعت پسندیده گویم تورا.   علیك الصّلوة ای نبیّ الوری.
درود ملك بر روان تو باد.   بر اعقاب و بر پیروان تو باد:
نخستین ابوبکر میر مرید   عمر پنجه بر پنج دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار   چهارم علی شاه دلدل سوار.

دعا

خدایا به حقّ بنی فاطمه   که بر قول ایمان کنم خاتمه.
اگر دعوتم رد کنی ور قبول   من و دست و دامان آل رسول.

نعت

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت به درگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل   به مهمان دارالسّلامت طفیل.
خدایت ثناگفت وتبجیل کرد.   زمین بوس قدر توجبریل کرد.
بلند آسمان پیش قدرت خجل.   تومخلوق وآدم هنوزآب وگل.
تو اصل وجود آمدی از نخست.   دگرهرچه موجودشدفرع توست.
ندانم کدامین سخن گویمت؛   که والاتری زانچه من گویمت.
تورا عزّ لولاك تمکین بس است.   ثنای تو طه و یاسین بس است.
چه وصفت کند سعدی ناتمام.   علیك الصّلوة ای نبی والسّلام.

سر گذشت

در اقصای عالم بگشتم بسی . به سر بردم ایّام با هرکسی .
تمتّع ز هر گوشه ای یافتم . ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم.
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم. که رحمت براین خاك باد.
تولّای مردان این پاك بوم برانگیختم خاطر از شام وروم.
دریغ آمدم زان همه بوستان تهیدست رفتن سوی دوستان .
به دل گفتم «از مصر قندآورند. بر دوستان ارمغانی برند .
مرا گر تهی‌بود از آن قند دست سخنهای شیرین‌تر ازقند هست.
نه‌قندی‌که‌مردم به‌صورت‌خورند. که ارباب معنی به کاغذ برند»
چو این کاخ دولت بپرداختم بر او ده در از معرفت ساختم .
یکی باب عدل‌است وتدبیرورای. نگهبانی خلق و ترس خدای .
دوم باب احسان نهادم اساس ؛ که منعم‌کند فضل‌حق راسپاس .
سوم باب عشق‌است ومستی وشور نه عشقی‌که‌بندند برخودبه‌زور.
چهارم تواضع ، رضا پنجمین ، ششم ذکر مرد قناعت گزین .
به هفتم در از عالم تربیت، به هشتم در از شکربرعافیت
نهم باب توبه است و راه صواب دهم در مناجات و ختم کتاب .
به روز همایون و سال سعید به تاریخ فرّخ میان دوعید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج که پر در شد این‌نامبردارگنج.
بمانده است با دامنی گوهرم هنوز از خجالت به زانو سرم.
که در بحر لؤلؤ صدف نیزهست درخت بلند است درباغ وپست.
الا ای خردمند فرخنده خوی هنرمند نشنیده ام عیب‌جوی.
قباگر حریر است و گر پرنیان بناچار حشوش بود در میان .

توگر پرنیانی نیابی مجوش. کرم کار فرمای وحشوش بپوش.
ننازم به سرمایهٔ فضل خویش. به دریوزه آورده ام دست پیش.
شنیدم که در روز امّید و بیم بدان را به نیکان ببخشد کریم.
تو نیز ار بدی بینیم در سخن به خلق جهان آفـرین کار کن .
چو بیتی پسند آیدت از هزار به مردی که دست از تعنّت بدار.
همانا کـه در پارس انشای من چومشك است بی قیمت اندرختن.
چو بانگ دهل هولم ازدور بود. به غیبت درم عیب مستور بود .
گل آورد سعدی سوی بوستان به شوخی و فلفل به هندوستان
چوخرما به‌شیرینی اندوده‌پوست چوبازش کنی استخوانی دراوست.

روی سخن
بابوبکر سعد

مراطبع ازاین نوع خواهان نبود سر مدحت پادهاشان نبود.
ولی نظم کردم به نام فـلان مگر باز گـویند صاحبدلان
که «سعدی که‌گوی بلاغت ربود در ایّام بوبکربن سعد بود»
سزدگر به دورش بنازم چنان که سیّد به دوران نوشیروان .
جهـانبان دین پرور دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عمر.
سر سرفرازان و تـاج مهان . به دوران عدلش بنازای جهان.
گر از فتنه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه .
فطـوبی لبـاب کبیت العتیق حوالیه من‌کلّ فجّ عمیق .
ندیدم چنین گنج و ملك وسریر که‌وقف است برطفل‌ودرویش‌وپیر.
نیامد برش دردنـاك غمی که ننهاد برخاطرش مرهمی .
طلبگار خیر است و امّیدوار . خدایا امیدی که دارد برآر .

کله گوشه بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش برزمین.
تواضع زگردنفرازان نکوست. گداگر تواضع کند خوی اوست.
اگرزیر دستی بیفتد چه خاست. زبردست افتاده مرد خداست.
نه ذکر جمیلش نهان میرود. که صیت کرم درجهان میرود
چنوبی خردمند فرّخ نژاد ندارد جهان تاجهان است یاد.
نبینی در ایّام او رنجه‌ای که نالد ز بیداد سرپنجه ای.
کس این رسم وترتیب وآیین ندید. فریدون با آن شکوه این ندید.
ازآن نزد حق پایگاهش قویست که دست ضعیفان به جاهش قویست.
چنان سایه گسترده برعالمی که زالی نیندیشد از رستمی.
همه وقت مردم زجور زمان بنالند و از گردش آسمان.
در ایّام عدل تو ای شهریار ندارد شکایت کس از روزگار.
به عهد تو می‌بینم آرام خلق. پس از تو ندانم سرانجام خلق.
هم ازبخت فرخنده فرجام توست که تاریخ سعدی درایّام توست.
که تا برفلك ماه وخورشیدهست دراین دفترت نام جاوید هست.
ملوك ار نکو نامی اندوختند ز پیشینیان سیرت آموختند.
تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش.
سکندر به دیوار رویین وسنگ بکرد ازجهان راه یأجوج تنگ.
تورا سدّ یأجوج کفر از زر است. نه رویین چودیوار اسکندراست.
زبان آوری کاندر این امن وداد ثنایت نگوید زبانش مباد.
زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظهرند ازوجودت وجود.
برون بینم اوصاف شه ازحساب. نگنجد دراین تنگ میدان کتاب.

گر آن جمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند.
فرو ماندم از شکر چندین کرم. همان به که دست دعا گسترم.
جهانت به کام و فلک یار باد. جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته.
غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد.
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی.
دل وکشورت جمع و معمور باد. ز ملکت پراکندگی دور باد.
تنت بادپیوسته چون دین درست بد اندیش‌را دل‌چو تدبیر سست
درونت به تأیید حق شاد باد. دل و دین و اقلیمت آباد باد.
جهان آفرین بر تورحمت کناد. دگر هرچه‌گویم فسانه‌است‌وباد.
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود برمزید.
نرفت ازجهان‌سعد زنگی به‌درد که چون تو خلف نامبردار کرد.
عجب نیست‌این‌فرع ازآن اصل پاك؛ که‌جانش‌براوجست‌وجسمش به‌خاك.
خدایا بر آن تربت نامدار به فضلت‌که باران رحمت‌ببار.

مدح شاهزادهٔ ولیعهد

گر ازسعد زنگی مثل ماند وياد فلك یاور سعد بوبکر باد
جوان جوانبخت روشن ضمیر به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همّت بلند به بازو دلیر و به دل هوشمند.
زهی دولت مادر روزگار که رودی چنین پرورد درکنار.
به دست کرم آب دریا ببرد. به رفعت محلّ ثریّا ببرد.
زهی چشم دولت به روی توباز سر شهریاران گردنفراز.
صدف را که بینی ز دردانه پر نه آن قدر داردکه یکدانه در.

توآن درّ مکنون یکدانه ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای.

نگهدار یا رب به‌چشم خودش.
بپرهیز زاسیب چشم بدش.

خدایا در آفاق نامی کنش.
به توفیق طاعت گرامی کنش.

مقیمش در انصاف وتقوی بدار.
مرادش به دنیا و عقبی بر آر.

غم از دشمن ناپسندش مباد.
وز اندیشه بر دل گزندش مباد.

بهشتی درخت آورد چون توبار.
پسر نامجوی و پدر نامدار.

از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدخواه این خاندان.

بابو بکرسعد.

زهی دین ودانش. زهی عدل و داد.
زهی ملك ودولت. که پاینده باد.

نگنجد کرمهای شه درقیاس.
چه خدمت گزارد زبان سپاس.

خدایا تواین شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظلّ اوست

بسی برسر خلق پاینده دار.
به توفیق طاعت دلش زنده دار.

برومند بادش درخت امید
سرش سبز ورویش به‌رحمت سپید.

باخویشتن

به راه تکلّف مرو سعدیا.
اگر صدق داری بیار وبیا.

تو منزل شناسی و شه راه رو
توحقگوی وخسروحقایق شنو.

چه حاجت که نه کرسی آسمان.
نهی زیر پای قزل ارسلان.

مگو پای عزّت بر افلاك نه.
بگو روی اخلاص برخاك نه.

بابو بکرسعد

به طاعت بنه چهره بر آستان.
که این است سجّادهٔ راستان.

اگر بنده‌ای سر براین دربنه.
کلاه خداوندی از سر بنه.

به درگاه فرماندهٔ ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال.

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش

که «پروردگارا توانگر تویی، — توانای درویش پرور تویی.

نه‌کشور گشایم نه‌فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم.

چه برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من.

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس. — وگرنه‌چه‌خیر آید ازدست کس»

دعا کن به‌شب چون گدایان به‌سوز — وگر می‌کنی پادشاهی به روز.

کمر بسته‌گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت.

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار.

باب اول

در عدل وتدبیر و رای

مثل

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی‌راند رهوار ماری به دست
یکی گفتش «ای مرد راه‌خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای.
چه‌کردی که درّنده رامِ تو شد. / نگین سعادت به نام تو شد»
بگفت «ار پلنگم زبون‌است‌ومار / وگر پیل وکرکس شگفتی‌مدار.
توهم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم‌توهیچ»

با بوبکر سعد

چو حاکم به فرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود.
محال‌است چون دوست‌دارد تورا / که در دست دشمن سپارد تورا.

مثل سر گذشت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار.
چنان هول‌زان حال برمن‌نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست.
تبسّم کنان دست بر لب گرفت / که«سعدی‌مداو آنچه‌دیدی‌شگفت.

ره این است. روی ازطریقت متاب   بنه گام و کامی که داری بیاب »
نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتار سعدی پسندآیدش.

مثل

شنیدم که در وقت نزع روان   به هرمز چنین گفت نوشیروان
که «خاطر نگهدار درویش باش.   نه در بند آسایش خویش باش»

بابوبکر سعد

نیاساید اندر دیار تو کس   چوآسایش خویش خواهی و بس.
نیاید بنزدیك دانا پسند   شبان خفته وگرگ برگوسفند .
برو پاس درویش محتاج دار.   که شاه از رعیّت بود تاجدار .
رعیّت چو بیخ است وسلطان درخت.   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت.
مکن تا توانی دل خلق ریش   اگرمی کنی می کنی بیخ خویش.
اگر جاده ای بایدت مستقیم   ره پارسایان امید است وبیم.
طبیعت شود مرد را بخردی   به امیّد نیکی و بیم بدی.
گر این هر دو در پادشه یافتی   در اقلیم ملکش پنه یافتی .
که بخشایش آرد بر امیّدوار   به امیّد بخشایش کردگار .
گزند کسانش .نیاید پسند   که ترسدکه درملکش آیدگزند.
وگردرسرشت وی این خوی نیست   درآن کشورآسودگی روی نیست.
اگر پای بندی رضا پیش گیر.   وگر تك سواری سر خویش گیر.
فراخی درآن مرز وکشورمخواه   که دلتنگ بینی رعیت زشاه .
ز مستکبران دلاور بترس .   ازآن کاو نترسد ز داور بترس.
دگر کشور آباد بیند به خواب   که دارد دل اهل کشور خراب.
خرابی و بدنامی آید ز جور.   رسد پیش بین این سخن رابه غور.

رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند وپشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش. | که مزدور خوشدل کند کار بیش.
مروّت نباشد بدی با کسی | کزو نیکویی دیده باشی بسی.

مثل

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
«بر آن باش تا هرچه نیّت کنی | نظر در صلاح رعیّت کنی»

با ابوبکر سعد

الا تا نپیچی سر از عدل ورای | که مردم ز دستت نپیچند پای.
گریزد رعیّت ز بیدادگر. | کند نام زشتش به گیتی سمر.
بسی بر نیاید که بنیاد خود | کند آن که بنهاد بنیاد بد.
خرابی کند خصم شمشیر زن | نه چندان که دود دل پیرزن.
چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت.
از آن بهره ور تر در آفاق کیست | که در ملک رانی به انصاف زیست.
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحّم فرستند بر تربتش.
بد و نیک مردم چو می بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند.
خدا ترس را بر رعیّت گمار. | که معمار ملک است پرهیزگار.
بداندیش ملک است وخونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق.
ریاست به دست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست.
نکو کار پرور نبیند بدی. | چو بدپروری خصم جان خودی.
مکافات موذی به مالش مکن | که بیخش بر آورد باید ز بن.
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست.
سر گرگ باید هم اوّل برید، | نه چون گوسفندان مردم درید.

مثل

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به‌تیر:
«چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان»

بابوبکرسعد

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست.
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند.
نکودار بازارگان و رسول
که نامت بر آید به صدر قبول.
بزرگان مسافر به جان پرورند
که نام نکویی به عالم برند.
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب.
غریب آشنا باش وسیّاح دوست.
که سیّاح جلّاب نام نکوست.
نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان برحذر باش نیز.
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست.
که دشمن توان بود درزیّ دوست.
ندیمان خود را بیفزای قدر.
که هرگز نیاید ز پرورده غدر.
چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن.
گر اورا هرم دست خدمت ببست
تورا بر کرم همچنان دست هست.

مثل

شنیدم که شاپور دم در کشید
چوخسرو به‌رسمش قلم درکشید.
چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت به‌نزدیک شاه
که «ای شاه آفاق گستر به عدل
اگر من نمانم تو مانی به‌فضل.
چو بذل توکردم جوانی خویش
به هنگام پیری مرانم زپیش»

بابوبکرسعد

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش.

توگر خشم بروی نرانی رواست. — که‌خودخوی بددشمنش درقفاست.
اگر پارسی باشدش زاد بوم — به صنعاش مفرست وسقلاب وروم.
همین‌جا امانش‌مده تا به چاشت. — نشاید بلا بر دگر کس گماشت.
که‌گویند «برگشته بادآن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین»
عمل گردهی مردِ منعم شناس. — که مفلس ندارد زسلطان هراس.
چومفلس فرو بردگردن به دوش — از او بر نیاید دگرجز خروش.
چومشرف‌دودست‌ازامانت‌بداشت — بباید بر او ناظری برگماشت .
ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل برکن وناظرش.
خدا ترس باید امانت گزار. — امین کز تو ترسدامینش‌مدار.
امین باید از داور اندیشه ناك ، — نه از رفع دیوان وزجروهلاك.
بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین.
دو همجنس دیرینهٔ همقلم — نباید فرستاد یك جابه هم.
چه‌دانی که‌همدست‌گردند و یار ، — یکی دزد باشد ، یکی پرده‌دار.
چو دزدان زهم باك دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم.
یکی را که معزول‌کردی ز جاه — چوچندی برآمد ببخشش گناه.
برآوردن کام امّید وار — به از قید بندی شکستن هزار.
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرّد طناب امل.
به فرمانبران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر .
گهش میزند تا شود دردناك . — گهی می‌کند آبش از دیده پاك.
چو نرمی کنی‌خصم گردد دلیر. — وگرخشم گیری شونداز توسیر.
درشتی و نرمی به هم در به‌است — چورگ زن که‌جراح ومرهم‌نه‌است.

جوانمرد وخوشخوی و بخشنده باش. چوحق بر تو پاشد تو بر خلق پاش.
نیامد کس اندر جهان کاو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند.
نمرد آن که ماند ازپس وی بجای پل وخانی وخان و مهمانسرای.
هر آن کاو نماند از پسش یادگار درخت وجودش نیاورد بار.
اگر رفت و آثار خیرش نماند. نشاید پس ازمرگش الحمد خواند.
چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیک بزرگان نهان.
همان نقش برخوان پس ازعهد خویش که دیدی پس ازعهد شاهان پیش.
همین کام و ناز و طرب داشتند. به آخر برفتند و بگذاشتند.
یکی نام نیکو ببرد از جهان. یکی رسم بد ماند ازاوجاودان.
به سمع رضا مشنو ایذای کس. چو گفتند باری به غورش برس.
گنهکار را عذر نسیان بنه. چو زنهار خواهند زنهار ده.
گر آید گنهکاری اندر پناه نه شرط است کشتن به اوّل گناه.
چو باری بگفتند و نشنید پند بده گوشمالش به زندان وبند.
وگر پند و بندش نیامد به کار درخت خبیث است. بیخش برآر.
چو خشم آیدت بر گناه کسی تأمّل کنش در عقوبت بسی.
که سهل است لعل بدخشان شکست. شکسته نشاید دگر باز بست.

مثل

ز دریای عمّان برآمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک وتاجیک و روم زهر جنس در نفس پاکش علوم
جهاندیده و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — چو حرّاق وخود درمیان سوخته.
به شهری درآمد به دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت. — سرعجز بر پای درویش داشت.
بشستند خدمتگزاران شاه — سرو تن به حمّامش ازگرد راه.
چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد.
در آمد به ایوان شاهنشهی — که «بختت جوان بادودولت رهی»
شهنشاه گفت «از کجا آمدی. — چه بودت که نزدیک ما آمدی.
چه دیدی دراین کشور ازخوب وزشت — بگو ای نکو نام نیکو سرشت»
بگفت «ای خداوند روی زمین — خدایت معین باد ودولت قرین.
نرفتم در این مملکت منزلی — کزآسیب آزرده دیدم دلی.
ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب.
ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد به آزار کس»
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — به لطفی که شه آستین برفشاند.
پسند آمدش حسن گفتار مرد. — به نزدخودش خواند واکرام کرد.
زرش داد وگوهر به شکر قدوم. — بپرسیدش از گوهر و زاد بوم.
بگفت آنچه پرسیدش ازسر گذشت. — به قربت زدیگر کسان درگذشت.
ملک با دل خویش در گفت وگو — که دست وزارت سپارد بدو
در اندیشه با خود بسی رای زد — که «دستور ملک این چنین کس سزد.
ولیکن به تدریج تا انجمن — به سستی نخندند بر رای من
به عقلش بباید نخست آزمود — به قدر هنر پایگاهش فزود.
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها.

چوقاضی به فکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل.
نظر کن چوسوفار داری به‌شست. / نه آن‌گه‌که پرتاب‌کردی‌زدست.
چو یوسف‌کسی درصلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز.
به ایّام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن به غور کسی»
ز هر نوع اخلاق او کشف‌کرد. / خردمند و پاکیزه دین‌بود مرد.
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج ومقدار مردم‌شناس.
به‌رای‌ازبزرگان مهش‌دیدوبیش. / نشاندش‌زبردست دستورخویش.
چنان حکمت و معرفت کاربست / که از امر ونهیش درونی نخست.
درآورد ملکی به زیر قلم / کز او بر وجودی نیامد الم.
زبان همه حرفگیران ببست. / که حرفی بدش بر نیامد زدست
حسودی‌که یك جو خیانت‌ندید / به کارش چو گندم به تاوه‌طپید.
چودیدآن‌که‌کارش به‌جایی‌رسید / کز او دولت شاه آسوده دید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت.
ندید آن خردمند را رخنه ای / که در وی تواند زند طعنه ای.
امین و بد اندیش طشتند ومور. / نشاید در او رخنه‌کردن به‌زور.
ملك‌را دو خورشید طلعت غلام / به خدمت‌کمر بسته بودی مدام
دوپاکیزه پیکر چو حور و پری / چوخورشید وماه ازنکومنظری
دوصورت‌که‌گفتی‌یکی‌نیست‌بیش / نموده در آیینه همتای خویش.
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندرآن هردوشمشادبن.
چو دیدندکاو صاف و خلقش‌نکوست / به‌طبعش‌هواخواه‌گشتندودوست.
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان به‌شر.

از آسایش آن گه خبر داشتی   که در روی ایشان نظر داشتی.
وزیر اندر این شمّه ای راه برد.   به خبث این حکایت بر شاه برد
که «این را ندانم چه خوانند و کیست.   نخواهد به سامان در این ملك زیست.
شنیدم که با بندگانش سراست .   خیانت پسند است و شهوت پرست.
سفر کردگان لا ابالی زیند .   که پروردهٔ ملك و دولت نیند .
نشاید چنین خیره روی تباه   که بد نامی آرد به ایوان شاه.
مگر نعمت شه فرامش کنم   که بینم تباهی وخامش کنم.
به پندار نتوان سخن گفت زود .   نگفتم تورا تا یقینم نبود.
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت   کزاینان یکی را در آغوش داشت.
من این گفتم.اکنون ملك داست رای.   چنان کازمودم تو نیز آزمای »
به ناخوبتر صورتی شرح داد.   که بد مرد را نیك روزی مباد .
بد اندیش برخرده چون دست یافت   درون بزرگان به آتش بتافت .
به خرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن.
ملك را چنان گرم کرد این خبر   که جوشش بر آمد چو مرجل به سر.
غضب دست در خون درویش داشت.   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که «پرورده کشتن نه مردی بود.   ستم در پی داد سردی بود .
میازار پروردهٔ خویشتن.   چو تیر تو دارد به تیرش مزن .
به نعمت نبایست پروردنش   چو خواهی به بیداد خون خوردنش.
از او تا هنرها یقینت نشد   در ایوان شاهی قرینت نشد.
کنون تا یقینت نگردد گناه   به گفتار دشمن گزندش مخواه »
ملك در دل آن راز پوشیده داشت.   که قول حکیمان نیوشیده داشت:

«دل است ای خردمند زندان راز. چو گفتی نگردد به زنجیر باز »
نگه کرد پوشیده درکار مرد خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظرزی یکی بنده کرد. پریچهره درزیرلب خنده کرد .
دوکس راکه باهم بودجان وهوش حکایت کنانند و لبها خموش.
چو خواهی که قدرت بماند بلند دل ای خواجه درساده رویان مبند.
وگر خود نباشد غرض در میان حذرکن که دارد به هیبت زیان.
چو دیده به دیدار کردی دلیر نگردی چو مستسقی ازدجله سیر.
ملك را گمان کجی راست شد . زسودا بر اوخشمگین خواست شد.
هم از حسن تدبیر و رای تمام به آهستگی گفتش «ای نیکنام
تو را می خردمند پنداشتم. بر اسرار ملکت امین داشتم .
گمان بردمت زیرك و هوشمند . ندانستمت خیره و ناپسند .
چنین مرتفع پایه جای تو نیست . گناه ازمن آمد. خطای تو نیست.
که چون بدگهر پرورم لاجرم خیانت روا دارد اندر حرم»
برآورد سر مرد بسیار دان . چنین گفت بـا خسرو کاردان
«مرا چون بود دامن ازجرم پاك نباید زخبث بد اندیش باك.
به خاطردرم هرگز این ظن نرفت. ندانم که گفت آنچه درمن نرفت»
شهنشاه گفت « آنچه گفتم برت بگویند خصمان به روی اندرت.
چنین گفت با من وزیر کهن . تو نیز آنچه دانی بگو وبکن»
بخندید و انگشت برلب گرفت که «زوهرچه گویی نباشد شگفت.
حسودی که بیند به جای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم.
من آن ساعت انگاشتم دشمنش که خسرو فروتر نشاند ازمنش.

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
نداند که دشمن بود در پیم.

مرا تا قیامت نگیرد به دوست
که بیند که درعزّمن ذلّ اوست.

مثل

ندانم کجا دیده ام درکتاب
که ابلیس رادید شخصی به‌خواب

به بالا صنوبر به دیدار حور
چوخورشیدازچهره‌می تافت نور.

فرارفت وگفت «ای عجب این تویی.
فرشته نباشد بدین نیکویی.

تو کاین روی داری به‌حسن قمر
چرا در جهانی به زشتی سمر.

چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم روی کرده‌است وزشت وتباه.

تورا سهمگین روی پنداشتند.
به گرمابه در زشت بنگاشتند»

شنید این سخن بخت برگشته دیو.
به زاری برآورد بانگ و غریو

که «ای نیك بخت آن نه‌شکل من است.
ولیکن قلم درکف دشمن است.

بر انداختم بیخشان از بهشت.
کنونم به کین می نگارندزشت»

دنبالهٔ مثل

مرا همچنان نام‌نیك است. لیك
زعلّت نگوید بد اندیش نیك.

وزیری که جاه من آبش بریخت
به‌فرسنگ باید زمکرش گریخت.

ولیکن نیندیشم از خشم شاه.
دلاور بود درسخن بیگناه.

اگر محتسب گردد او را غم است
که سنگ ترازوی بارش کم است.

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرفگیران چه غم.

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان»

ملك درسخن گفتنش خیره ماند.
سرِ دست فرماندهی برفشاند.

که «مجرم به‌زرق وزبان آوری
ز جرمی که دارد نگرددبری.

ز خصمت همانا که نشنیده ام.
نه‌آخر به چشم خودت دیده‌ام.

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه — نمی‌باشدت جز برا اینان نگاه »
بخندید مرد سخنگوی و گفت — «حق است این سخن. حق نشاید نهفت.
در این نکته‌ای هست اگر بشنوی. — که حکمت روان باد و دولت قوی.
نبینی که درویش بیدستگاه — به حسرت کند در توانگر نگاه.
مرا دستگاه جوانی برفت . — به لهو و لعب زندگانی برفت .
ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه‌داران حسن اند و زیب.
مرا هم چنین چهره گلفام بود . — بلورینم از خوبی اندام بود.
در این غایتم رشت باید کفن — که مویم چو پنبه‌است و دوکم بدن.
مرا هم چنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود .
دو رسته درم در دهان داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای.
کنونم نگه کن به وقت سخن. — بیفتاد یك یك چو سور کهن .
در اینان به حسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم .
برفت از من آن روزهای عزیز. — به پایان رسد ناگه این روز نیز»
چو دانشور این درّ معنی بسفت، — بگفت آن کز آن به محال است گفت.
در ارکان دولت نگه کرد شاه — که «زین خوبتر لفظ و معنی مخواه.
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست.
به عقل ار نه آهستگی کردمی — به گفتار خصمش بیازردمی .
به تندی سبك دست برده به تیغ — به دندان گزد پشت دست دریغ.
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی . — که گر کار بندی پشیمان شوی»
نکو نام را جاه و تشریف و مال — بفرمود و بدگوی را گوشمال .
به تدبیر دستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش.

به عدل و کرم سالها ملک راند. برفت و نکونامی از وی بماند.
چنین پادشاهان که دین پرورند، به بازوی دین گوی دولت برند.

مدح

از آنان نبینم در این عهد کس. اگر هست بوبکر سعداست و بس.
بهشتی درختی تو ای پادشاه که افکنده ای سایه یک ساله راه.
طمع بود ازبخت نیک اخترم که بال همای افکند برسرم.
خرد گفت «دولت نبخشد همای. گر اقبال خواهی در این سایه آی»
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای که این سایه برخلق افکنده‌ای.
دعا گوی این دولتم بنده‌وار. خدایا تو این سایه پاینده‌دار.

حکمت

صواب است پیش از کشش بند کرد. که نتوان سر کشته پیوند کرد.
خداوند فرمان و رای وشکوه زغوغای مردم نگردد ستوه.
سر پر غرور از تحمّل بری حرامش بود تاج شاهنشهی.
نگویم چوجنگ آوری پای‌دار. چوخشم آیدت عقل برجای‌دار.
تحمّل کند هر که را عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیردست.
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین.
ندیدم چنین دیو زیر فلک کز او می گریزند چندین ملک.

با بوبکر سعد

نه بی‌حکم شرع آب خوردن خطاست. اگر خون به فتوی بریزی رواست.
که را شرع فتوی دهد برهلاک الا تا نداری زکشتنش باک.
و گر دانی اندر تبارش کسان بدیشان ببخشای و راحت رسان.
گنه بود مرد ستمکاره را چه تاوان زن وطفل بیچاره را.

تنت زورمند است ولشکر گران.   ولیکن در اقلیم دشمن مران.
که وی در حصاری گریزد بلند.   رسد کشور بیگنه را گزند.
نظر کن در احوال زندانیان   که ممکن بود بیگنه درمیان.
چو بازارگان در دیارت بمرد   به مالش خیانت بود دست برد.
کزآن پس که بروی بگریندزار   به هم باز گویند خویش و تبار
که «مسکین دراقلیم غربت بمرد .   متاعی کز او ماند ظالم ببرد»
بیندیش از آن طفلك بی‌پدر .   وزآه دل دردمند ش حذر.
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یك نام زشتش کند پایمال .
پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند بر مال عام.
بر آفاق گر سر به سر پادشاست   چومال از توانگرستاندگداست.
بمرد از تهیدستی آزادمرد،   ز پهلوی‌مسکین شکم پر نکرد .

مثل

شنیدم که فرماندهی دادگر   قبا داشتی هر دو رو آستر.
یکی گفتش «ای خسرو نیکروز   ز دیبای چینی قبایی بدوز»
بگفت «این قدر ستر وآسایش است.   وزین بگذری زیب وآرایش است.
نه از بهر آن می‌ستانم خراج   که‌زینت کنم برخودوتخت‌وتاج.
اگر چون زنان جامه برتن کنم   به مردی کجا دفع دشمن کنم .
مرا هم زصدگونه آز و هواست   ولیکن خزانه نه تنها مراست.
خزاین پر از بهر لشکر بود.   نه از بهر آذین و زیور بود»

بابوبکرسعد

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نگاه .
چو دشمن خر روستایی برد   ملك باج ده یك چرا میخورد.

مخالف خرش برد و سلطان خراج. چه اقبال بیند در آن تخت و تاج.

مروّت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور.

رعیّت درخت است: اگر پروری به کام دل دوستان برخوری.

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن. که نادان کند حیف بر خویشتن.

کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت.

اگر زیردستی درآمد ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای.

چو شاید گرفتن به نرمی دیار به پیکار خون از مشامی مبار.

به مردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین.

مثل

شنیدم که جمشید فرّخ سرشت به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت:

«بر این چشمه چون ما بسی دم زدند. برفتند چون چشم برهم زدند .

گرفتند عالم به مردی و زور. ولیکن نبردند با خود به گور»

با بوبکر سعد

برفتند و هر کس درود آنچه کشت . نماند بجز نام نیکو و زشت.

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان علیه السّلام .

به آخر ندیدی که بر باد رفت. خنک آن که با دانش و داد رفت.

چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش. کاو را همین غصّه بس.

عدو زنده سرگشته پیرامنت به از کشته و خونش بر دامنت .

مثل

شنیدم که دارای فرّخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار.

دوان آمدش گلّه بانی به پیش. به دل گفت دارای فرخنده کیش:

«مگر دشمن است این و آید به جنگ . ز دورش بدوزم به تیر خدنگ»

کمان کیانی بر او راست کرد.   به یک دم وجودش عدم خواست کرد.
برآورد چوپان پر دل خروش   که «دشمن نیم. در هلاکم مکوش.
من آنم که اسبان شه پرورم   به خدمت بدین مرغزار اندرم»
ملک را دل رفته آمد به جای.   بخندید و گفت «ای نکوهیده رای
تو را یاوری کرد فرّخ سروش.   وگرنه زه آورده بودم به گوش»
نگهبان مرعی بخندید و گفت   «نصیحت ز منعم نشاید نهفت.
نه تدبیر محمود و رای نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست.
چنان است در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست.
مرا بارها در حضر دیده ای.   ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای.
کنونت به مهر آمدم پیش باز.   نمی دانیم از بداندیش باز.
توانم من ای نامور شهریار   که اسبی برون آورم از هزار.
مرا گلّه بانی به عقل است و رای.   تو هم گلّهٔ خویشتن را بپای»
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد   نکوییش گفت و نکوییش کرد.
همی رفت و می گفت با خود خجل   «بباید نوشت این نصیحت به دل:
در آن تخت و ملک از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود»

با بوبکر سعد

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه   به کیوان برت کلّهٔ خوابگاه.
چنان خسب کآید فغانت به گوش   اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور توست.   که هر جور کاو می کند جور توست.
نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید.

باخود

دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت به دست است فتحی بکن.

بگو آنچه دانی.که‌حق گفته به.
نه رشوت ستانی و نه عشوه‌ده.

طمع بند و دفترزحکمت بشوی.
طمع بگسل وهرچه‌دانی بگوی.

مثل

خبر یافت گردنکشی در عراق
که می‌گفت مسکینی‌اززیرطاق:

«توهم بر دری هستی امّید وار.
پس امّید بر در نشینان بر آر.

نخواهی که باشد دلت دردمند.
دل دردمندان بر آور ز بند»

به ابوبکرسعد

پریشانی خاطر دادخواه
بر اندازد ازمملکت پادشاه.

تو خوش‌خفته‌ای‌درحرم نیمروز
غریب‌ازبرون گوبه‌گرمابه‌سوز.

ستاننده داد آن کس خداست
که نتواند ازپادشه دادخواست.

مثل

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند زبن عبدالعزیز

که «بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش مشتری.

به‌شب گفتی‌آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنایی به‌روز.

قضا را درآمد یکی خشکسال
که شُد بدر سیمای مردم هلال.

چو در مردم آرام و قوّت ندید
خود آسوده بودن مروّت ندید.

چو بیند کسی زهر درکام خلق
کیش بگذرد آب نوشین به‌حلق.

بفرمود و بفروختندش به سیم.
که رحم آمدش برفقیر ویتیم.

به‌یك‌هفته نقدش بـه‌تاراج داد.
به‌درویش ومسکین‌ومحتاج‌داد.

فتادند در وی ملامت کنان
که «دیگر بدستت نیاید چونان»

شنیدم‌که می‌گفت و باران دمع
فرومیدویدش به‌عارض چوشمع

که «زشت‌است پیرایه برشهریار
دل شهری از ناتوانی فکار.

مرا شاید انگشتری بی‌نگین. نشاید دل خلقی اندوهگین »

حکمت

خنك آن‌که آسایش مرد و زن گزینند بر آسایش خویشتن.
نکردند رغبت هنر پروران به شادی خویش ازغم دیگران.
اگر خوش بخسبد ملك برسریر نپندارم آسوده خسبد فقیر.
وگر زنده دارد شب دیر یاز بخسبند مردم به آرام و ناز.

مدح

بحمدالله این سیرت راه راست اتابك ابو بکربن سعد راست.
کس از فتنه‌درفارس دیگر نشان نبیند مگرقامت مهوشان.

مثل

یکی پنج بیتم خوش آمد به‌گوش که درمجلسی می‌سرودند دوش:
«مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم درآغوش بود.
مراورا چودیدم سرازخواب‌مست بدوگفتم « ای‌سرو پیش توپست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی. چو گلبن بخندوچوبلبل بگوی.
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار. بیا و می لعل نوشین بیار»
نگه‌کرد شوریده ازخواب‌وگفت «مرا فتنه خوانی‌وگویی مخفت»

مدح

در ایّام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدارکس.

مثل

در اخبار شاهان پیشینه هست که‌چون تکله برتخت‌شاهی نشست.
به دورانش از کس نیازرد کس. سبق برد اگر خود هم‌این بودو بس.

چنین گفت یك ره به صاحبدلی / که «عمرم به‌سر شد به بیحاصلی.
بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست.
نبرد از جهان دولت الاّ فقیر. / چو می بگذرد جاه و ملك و سریر»
چو بشنید دانای شیرین نفس / به‌تندی بر آشفت که «ای تکله بس.
طریقت بجز خدمت خلق نیست. / به تسبیح و سجّاده و دلق نیست.
تو بر تخت سلطانی خویش باش . / به اخلاق پاکیزه درویش باش.
به صدق و ارادت میان بسته دار. / ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار.
قدم باید اندر طریقت نه دم . / که اصلی ندارد دم بی قدم.
بزرگان که نقد صفا داشتند / خشن خرقه زیر قبا داشتند»

مثل

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که «پایابم از دست دشمن نماند. / جز این قلعه و شهر با من نماند.
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من شود سرور انجمن.
کنون دشمن بدگهر دست یافت. / سر دست مردی و جهدم بتافت.
چه تدبیر سازم. چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم»
بگفت «ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر.
تورا آن قدر تا بمانی بس است. / چو رفتی جهان جای دیگر کس است.
اگر هوشمند است و گر بیخرد / غم او مخور کاو غم خود خورد»

بابوبکرسعد

مشقّت نیرزد جهان داشتن، / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن.
بدین پنج روز اقامت مناز / به اندیشه تدبیر رفتن بساز .
که را دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحّاك و جم

که بر تخت وملکش نیامد زوال. نماند بجز ملك ایزد تعال.
که را جاودان ماندن امیّد ماند که کس را نبینی که جاوید ماند.
که را سیم وزر ماند وگنج ومال. پس ازوی به چندی شود پایمال.
وزان کس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش برروان.
بزرگی کز او نام نیکو بماند توان گفت با اهل دل کاو بماند.
الا تا درخت کرم پروری گر امّید واری کز او برخوری.
کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل به مقدار احسان دهند.
کسی را که سعی قدم پیشتر به درگاه حق منزلت بیشتر.
یکی باز پس خائن وشرمسار بخواهد همی مزد ناکرده کار.
بهل تا به دندان گزد پشت دست. تنوری چنین گرم ونانی نبست.
بدانی گه غلّه برداشتن که سستی بود تخم ناکاشتن.

مثل

خردمند مردی در اقصای شام گرفت ازجهان کنج غاری مقام
به صبرش در آن کنج تاریك جای به گنج قناعت فرو رفته پای.
شنیدم که نامش خدا دوست بود، ملك سیرت و آدمی پوست بود.
بزرگان نهادند سر بردرش. که در می نیامد به درها سرش.
تمنّا کند عارف پاکباز به دریوزه از خویشتن ترك آز.
چو هر ساعتش نفس گوید بده به خواری بگرداندش ده به ده.
در آن مرزکان مرد هشیار بود یکی مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتی به سر پنجگی پنجه‌اش تافتی
جهانسوز و بیرحمت وخیره‌کش ز تلخیش روی جهانی ترش.
گروهی برفتند از آن ظلم وعار. ببردند نام بدش در دیار.

گروهی بمانند مسکین وریش. پس چرخه نفرین گرفتند پیش .
ید ظلم جایی که گردد دراز نبینی لب مردم ازخنده باز .
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه . خدا دوست ذر وی نکردی نگاه.
ملك نوبتی گفتش «ای نیکبخت به نفرت ژمن درمکش روی سخت.
مرا با تو دانی سر دوستیست. تو را دشمنی بامن ازبهرچیست.
گرفتم که سالار کشور نیَ‌ام. به عزّت ز درویش کمتر نیَ‌ام.
نگویم فضیلت نهم برکسی. چنان باش با من که با هر کسی»
شنید این سخن عابد هوشیار. برآشفت وگفت«ای ملك گوش دار.
وجودت پریشانی خلق از اوست. ندارم پریشانی خلق دوست.
تو با آن که من دوستم دشمنی. نپندارمت دوستدار منی .
مده بوسه بردست من دوستوار . برو دوستدار مرا دوست دار.
چرا دوست دارم به باطل منت چو دانم که دارد خدا دشمنت .
خدا دوست را ور بدرّند پوست نخواهدشدن دشمن دوست دوست.
عجب دارم ازخواب آن سنگدل که خسبند خلقی ازاو تنگدل.
مها زورمندی مکن بر کهان . که بر یك نمط می نماند جهان.
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ . که گردست یابد برآیی به‌هیچ.
عدو را به کوچك نباید شمرد . که کوه کلان دیدم ازسنگ خرد.
نبینی که چون با هم آیند مور ز شیران جنگی برآرندشور.
نه مویی ز ابریشمی کمتراست. چوپرشد ززنجیرمحکمتراست.
«مبر» گفتمت «پای مردم زجای» که عاجز شوی گردرآیی زپای.
دل دوستان جمع بهترکه گنج. خزینه تهی به که مردم به‌رنج.

مینداز در پای کار کسی
که افتدکه در پایش افتی بسی»

اندرز

تحمّل کن ای ناتوان از قوی
که روزی توانا تر اِزوی‌شوی.
به همّت برآر از ستیزنده‌شور.
که بازوی همّت به‌ازدست‌زور.
لب خشک مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهندکند.

بابوبکرسعد

به‌بانگ‌دهل‌خواجه بیدارگشت.
چه‌داندشب‌پاسبان چون‌گذشت.
خورد کاروانی غم بار خویش.
نسوزد دلش بر خرپشت ریش.
گرفتم کز افتادگان نیستی.
چو افتاده بینی چرا ایستی.
بر اینت بگویم یکی سرگذشت
که‌سستی بودزین‌سخن‌درگذشت.

مثل سرگذشت

چنان قحط سالی‌شد اندر دمشق
که یاران فراموش‌کردند عشق.
چنان آسمان برزمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع ونخیل.
بخوشید سرچشمه های قدیم.
نماند آب جز آب چشم یتیم.
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی.
چودرویش بی‌برگ دیدم درخت
قوی‌بازوان‌سست‌ودرمانده‌سخت.
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد ومردم ملخ.
درآن حال پیش آمدم دوستی
از او مانده بر استخوان پوستی.
اگرچه به مکنت قویحال بود
خداوند جاه و زر و مال بود.
بدو گفتم «ای یار پاکیزه خوی
چه‌درماندگی‌پیشت‌آمد.بگوی»
بغرّید برمن که «عقلت‌کجاست.
چودانی وپرسی‌سؤالت‌خطاست.

نبینی که سختی به غایت رسید، مشقّت به حدّ نهایت رسید.
نه باران همی آید از آسمان . نه بر می‌رود دود فریاد خوان»
بدو گفتم «آخر تورا باك نیست. کشد زهر جایی که تریاك نیست.
گر از نیستی دیگری شد هلاك تو راهست. بط رازطوفان چه باك»
نگه کرد رنجیده دز من فقیه نگه کردن عاقل اندر سفیه
که «مردارچه برساحل است ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق .
من از بیمرادی نی‌ام روی زرد غم بینوایان رخم زردکرد .
نخواهد که بیند خردمند ریش نه برعضومردم نه برعضوخویش .
یکی اوّل از تندرستان منم . چو ریشی ببینم بلرزد تنم.
منغّص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمارسست.
چو بینم که درویش مسکین نخورد به‌کام اندرم لقمه زهراست‌ودرد.
یکی را به زندان درون دوستان کجا ماندش عیش در بوستان»

مثل

شبی دودخلق آتشی بر فروخت. شنیدم که بغداد نیمی بسوخت.
یکی شکر گفت اندر آن‌حال زود که «دکّان ما را گزندی نبود»
جهاندیده‌ای گفتش «ای بوالهوس تو را خودغم خویشتن بودوبس.
پسندی‌که شهری بسوزد به نار اگر که سرایت بود برکنار»

حکمت

بجز سنگدل ناکند معده تنگ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ.
توانگرخودآن لقمه چون می‌خورد چو بیند که درویش خون می‌خورد.
مگو تندرست است رنجور دار که می‌پیچد از غصّه رنجوروار.
تنکدل چو یاران به منزل رسند نخسبد که «واماندگان ازپسند»

دل پادشاهان بود بارکش
چو بینند در گل خرخارکش.
اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

بابوبکرسعد

همینت بسند است اگر بشنوی
که گر خارکاری سمن ندروی.
خبرداری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم.
نه آن شوکت و پادشایی بماند.
نه آن ظلم بر روستایی بماند.
خطا بین که بردست ظالم برفت.
جهان ماند و او بامظالم برفت.
خنك روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر.
به قومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیکرای.
چوخواهدکه ویران شود عالمی
نهد ملك در پنجهٔ ظالمی.
سگالند از او نیکمردان حذر
که «خشم خدای است بیدادگر»
بزرگی از او دان ومنّت شناس.
که زایل شود نعمت ناسپاس.
اگرشکرکردی بدین ملك ومال
به مالی و ملکی رسی بیزوال.
وگر جور در پادشایی کنی
پس از پادشاهی گدایی کنی.
حرام است برپادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی به یك خردله.
که سلطان شبان است وعامی گله.
چو پرخاش و بیداد بینند از او
شبان نیست. گرگ است. فریاد ازاو.
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد.
که سختی وسستی براین بگذرد.
بماند بر او سالها نام بد.
نخواهی که نفرین کنند از پست.
نکو باش تا بد نگوید کست.

مثل

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یك پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن نکو رای و دانا و شمشیرزن.
پدر هر دو راسهمگین مرد یافت. طلبکار جولان و ناورد یافت.
برفت آن زمین رادو قسمت نهاد. به هر یك پسرز آن نصیبی بداد.
«مبادا» که «بریکدگر سر کشند، به پیکار شمشیر کین برکشند»
پدر بعد از آن روزگاری شمرد. به جان آفرین جان شیرین سپرد.
اجل بگسلاندش طناب امل. وفاتش فرو بست دست عمل.
مقرّرشد آن مملکت بر دوشاه، که بی حدّ و مر بود گنج وسپاه.
به حکم نظر در به افتاد خویش گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد یکی ظلم تا مال گردآورد.
یکی عاطفت سیرت خویش کرد. درم داد و تیمار درویش کرد.
بناکرد و نان داد ولشکر نواخت. شب از بهر درویش شبخانه ساخت.
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش چنان کز خلایق به هنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد. که شاخ امیدش برومند باد.
حکایت شنو کان گو نامجوی پسندیده پی بود وفرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص وعام ثناگوی حق بامدادان و شام.
در آن ملك قارون برفتی دلیر. که شه دادگر بود ودرویش سیر.
نیامد در ایّام او بر دلی نگویم که خاری که برگ گلی.
سر آمد به تأیید بخت ازسران. نهادند سر برخطش سروران.
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج. بیفزود برمرد دهقان خراج.
طمع کرد بر مال بازارگان. بلا ریخت بر جان بیچارگان.

نگویم که بد خواه درویش بود. حقیقت که او دشمن‌خویش بود.
به امّید بیشی نداد و نخورد. خردمند داند که ناخوب کرد.
که تا جمع کرد آن زراز گربزی پراکنده شد لشکر از عاجزی.
شنیدند بازارگانان خبر که ظلم است در مرز آن بی‌هنر.
بریدند از آنجا خرید وفروخت. زراعت نیامد. رعیّت بسوخت.
چو اقبالش از دوستی سر بتافت به‌ناکام دشمن بر اودست یافت.
ستیز فلك بیخ و بارش بکند. سم اسب دشمن دیارش بکند.
وفادر که‌جوید چو پیمان گسیخت. خراج از که‌خواهد چو دهقان گریخت.
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا که باشد دعای بدش در قفا.
چو بختش نگون بود درکاف کن نکرد آنچه نیکانش گفتند «کن»

باابوبکرسعد

چه‌گفتند نیکان بدان تنگ مرد تو برخورکه بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست که‌درعدل بود آنچه‌درظلم جست.
ازاین رسم بدماندازآن نام نیك. بدان را نباشد سر انجام نیك.

مثل

یکی بر سر شاخ بن می‌برید. خداوند بستان نظر کرد و دید.
بگفتا که «این مرد بد می‌کند. نه برمن که برجان خود می‌کند»

باابوبکرسعد

نصیحت بجای است اگر بشنوی. ضعیفان میفکن به کتف قوی.
که فردا به داور بود خسروی گدایی‌گه پیشت نیرزد جوی.
چوخواهی که فردا کنی مهتری مکن دشمن خویشتن کهتری.

که‌چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد به قهر آن گدا دامنت.
مکن. پنجه از ناتوانان بدار.
که گر بفکنندت شوی شرمسار.
خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان.
بزرگان روشندل نیکبخت
به فرزانگی تاج بردند و تخت.
به دنبالۀ راستان کج مرو.
اگر راست خواهی ز سعدی شنو.
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست.
که ایمن تر از ملك درویش نیست.
سبکبار مردم سبکتر روند.
حق این است. صاحبدلان بشنوند.
تهیدست تشویش نانی خورد.
جهانبان به‌قدر جهانی خورد.
گدارا چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام.
غم و شادمانی به سر میرود.
به‌مرگ این دو از سر بدر میرود.
چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خراج.
اگر سرفرازی به کیوان براست
وگر تنگدستی به زندان دراست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگر شان شناخت.
نگهبانی ملك و دولت بلاست
گدا پادشاه است. نامش گداست.

مثل

شنیدم که یك بار در حلّه ای
سخن گفت با عابدی کلّه ای
که «من فرّ فرماندهی داشتم.
به سر بر کلاه مهی داشتم.
سپهرم مدد کرد و بخت اتّفاق.
گرفتم به بازوی دولت عراق.
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم»

حکمت

بکن پنبۀ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید به گوش.

نکوکار مردم نیاید بدش   نورزد کسی بد که نیك افتدش.
شر انگیز هم بر سر شر رود.   چو کژدم که تا خانه کمتر رود.
اگر نفع کس در نهاد تو نیست   چنین جوهر و سنك خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی.   که نفع است در آهن و سنك و روی.
چنین آدمی مرده به ننگ را.   که بروی فضیلت بود سنگ را.
نه هر آدمی زاده از دد به‌است.   که دد ز آدمی زادهٔ بد به است.
به‌است از دد انسان صاحب‌خرد   نه انسان که در مردم افتد چو دد.
چو انسان نداند بجز خورد و خواب   کدامش فضیلت بود بر دواب.
سوار نگونبخت بیراه رو   پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیك مردی نکاشت   کز او خرمن عافیت بر نداشت.
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش   که بد مرد را نیکی آمد به‌پیش»

مثل

گزیری به چاه اندر افتاده بود   که از هول او شیر نر ماده بود.
بد اندیش مردم بجز بد ندید.   بیفتاد و عاجز تر از خود ندید.
همه‌شب ز فریاد و زاری نخفت.   یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
«تو هرگز رسیدی به فریاد کس   که می‌خواهی امروز فریادرس.
همه تخم نامردمی کاشتی.   ببین لاجرم بر که برداشتی.
که بر جان ریشت نهد مرهمی   که از درد دلها نبودت غمی.
تو ما را همی چاه کندی به راه.   به سر لاجرم در فتادی به چاه»

حکمت

دو کس چه کنند از پی خاص و عام   یکی خوب سیرت دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق   دگر تا به گردن در افتند خلق.

اگر بدکنی چشم نیکی‌مدار. — که هرگز نیارد گز انگوربار.
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بـه وقت درو.
درخت زقوم ار به جان پروری — مپندار هرگز کز او برخوری.
رطب نا ورد چوب خرزهره بار. — چو بد تخم کشتی همان‌چشم‌دار.

مثل

حکایت کنند ازیکی نیکمرد — که اکرام حجّاج یوسف نکرد.
به‌سودا چنان‌بروی افشاند دست — که حجّاج‌را دست حجّت ببست.
به سرهنگ دیوان نظرکرد تیز — که «نطعش بینداز و خونش بریز»
چوحجّت نماند جفا جوی را — به پرخاش درهم کشد روی را.
بخندید وبگریست مرد خدای. — عجب داشت‌سنگین دل‌تیره‌رای.
چودیدش که‌خندیدودیگر گریست — بپرسیدک«این خنده‌وگریه‌چیست»
بگفتا «همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم‌چهار.
همی خندم از لطف یزدان پاك — که مظلوم رفتم نه ظالم به‌خاك»
یکی گفت «ای نامور شهریار — بیا دست از این‌مرد صوفی بدار
که خلقی بدوروی دارند و پشت. — نه‌رای‌است خلقی به‌یکبار کشت.
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن. — زخردان اطفالش اندیشه کن.
مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانی پسندی بدی.
مپندار دلها به داغ تو ریش — که روز پسین آیدت خیر پیش.
شنیدم که‌نشنید وخونش بریخت. — ز فرمان داورکه داند گریخت.
بزرگی در آن‌فکرت آن‌شب بخفت. — به‌خواب‌اندرش دیدوپرسیدوگفت
«دمی بیش برمن سیاست نراند. — عقوبت بر او تا قیامت بماند»

با بو بکر سعد

نخفته‌است مظلوم. ز آهش بترس. ز دود دل صبحگاهش بترس.
نترسی که پاك اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر «یاربی»
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید. بر پاك ناید ز تخم پلید.
مدر پردهٔ کس به هنگام جنگ که باشد تورا نیز درپرده ننگ.
مزن بانگ برشیرمردان درشت که با کودکان بر نیایی به مشت.

مثل

یکی پند میداد فرزند را: «نگهدار پند خردمند را.
مکن جور بر کودکان ای پسر که یك روزت افتد بزرگی به سر.
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد که روزی پلنگیت ازهم درد.
به خردی درم زور سرپنجه بود. دل زیر دستان ز من رنجه بود.
بخوردم یکی‌مشت زور آوران. نکردم دگر زور بر لاغران»

بابوبکر سعد

الا تا به غفلت نخفتی. که نوم حرام است بر چشم سالار قوم.
غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار.
نصیحت که خالی بود از غرض چوداروی تلخ‌است و دفع‌مرض.

مثل

یکی را حکایت کنند از ملوك که بیماری رشته‌کردش چودوك.
چنانش بینداخت ضعف جسد که می برد بر زیردستان حسد.
که‌شاه‌ارچه‌برعرصه زورآوراست چوضعف آمدازبیدقی کمتراست.
ندیمی زمین ملك بوسه‌داد که «ملك خداوند پاینده‌باد.
دراین شهرمردی مبارك دم است که در پارسایی چواویی کم‌است.

نرفته است هرگز ره نا صواب. داش روشن ودعوتش مستجاب.
نبردند پیشش مهمّات کس که مقصود حاصل نشد در نفس.
بخوان تا بخواند دعایی براین که رحمت رسد زآسمان برزمین»
بفرمود تا مهتران خدم بخوانند پیر مبارك قدم.
برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی محتشم در لباس حقیر.
بگفتا «دعایی کن ای هوشمند که دررشته چون سوزنم پای بند»
شنیداین سخن پیرخم بوده پشت. به تندی برآورد بانگ درشت
که «حق مهربان است بردادگر. ببخشای و بخشایش حق نگر.
دعای منت کی بود سودمند اسیران مظلوم در چاه و بند.
تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از خالق آسایشی.
بیایدت عذر خطا خواستن. پس از شیخ صالح دعا خواستن.
کجا دست گیرد دعای ویت دعای ستمدیدگان در پیت.
شنید این سخن شهریار عجم. ز خشم و خجالت برآمد به هم.
برنجید و پس با دل خویش گفت «چه رنجم. حق است آنچه درویش گفت»
بفرمود تا هرکه در بند بود به فرمانش آزاد کردند زود.
جهاندیده بعد از دورکعت نماز به داور بر آورد دست نیاز
که «ای بر فرازندهٔ آسمان به جنگش گرفتی. به صلحش بمان»
بلی. همچنان بردعا داشت دست که شه سر برآورد وبرپای جست.
توگفتی ز شادی بخواهد پرید چوطاووس چون رشته برپا ندید.
بفرمود و گنجینهٔ گوهرش فشاندند برپای و زر برسرش.
ازآن جمله دامن بیفشاندو گفت «حق ازبهر باطل نشاید نهفت.

مرو بر سر رشته بار دگر . | مبادا که دیگر کند رشته سر.
چو باری فتادی نگهدار پای | که بار دگر می نلغزد ز جای»

بابوبکرسعد

زسعدی شنو کاین سخن راست است | «نه هر بارافتاده برخاسته است»
جهان ای پسر ملك جاوید نیست. | ز دنیا وفاداری امّید نیست .
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السّلام .
به آخر بدیدی که بر باد رفت. | خنك آن که بادانش وداد رفت.
کسی زان میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود.
به کار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند .

مثل

شنیدم که در مصر میری اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل.
جمالش برفت از رخ دلفروز . | چو خور زرد شد بس نماندزروز.
گزیدند فرزانگان دست فوت. | که درطب ندیدند داروی موت.
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملك فرماندهٔ لایزال .
چو نزدیك شد روزعمرش به‌شب | شنیدند می‌گفت در زیرلب
که «درمصر چون من‌عزیزی نبود. | چو حاصل همین بود چیزی نبود.
جهان گرد کردم. نخوردم برش. | برفتم چو بیچارگان از سرش »

بابوبکرسعد

پسندیده رایی که بخشید وخورد | جهان از پی خویشتن گردکرد .
در آن‌کوش تا با تو باشد مقیم . | که‌هر چ‌ازتوماند دریغ‌است‌وبیم.
کند خواجه بر بستر جانگداز | یکی دست کوتاه و دیگردراز.

در آن دم اشارت نماید به دست — که دهشت زبانش زگفتن ببست
که «دستی به‌جودو کرم کن دراز — دگر دست کوته‌کن ازظلم و آز.
کنونت که‌دست‌است‌خاری بکن — دگرکی برآری‌تودست از کفن.
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنیاری ز بالین گور»

مثل

قزل ارسلان قلعه‌ای‌سخت داشت — که گردن به الوند برمی‌فراشت
نه‌اندیشه‌ازکس نه‌حاجت به‌هیچ — چوزلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ای — که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای.
شنیدم که مردی مبارك حضور — به نزدیك شاه آمد از راه دور
حقایقشناسی جهاندیده ای — هنرمندی آفاق گردیده ای
بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگوی بسیاردان.
قزل گفت «چندین که‌گردیده ای — چنین جای محکم‌دگرديده‌ای»
بخندیدك«این‌قلعه‌ای خرّم‌است — ولیکن نپندارمش محکم‌است.
نه پیش‌از توگردنکشان داشتند. — دمی چند بودند و بگذاشتند.
نه بعد از تو شاهان دیگر برند. — درخت امید تو را برخورند»

بابوبکرسعد

ز دوران ملك پدر یادکن. — دل از بند اندیشه آزاد کن.
چنان روزگارش به کنجی نشاند — که بریك پشیزش تصرّف نماند.
چونومید ماند ازهمه چیزوکس — امیدش به فضل خدا بود و بس.
بر مرد هشیار دنیا خس است — که‌هرمدّتی‌جای‌دیگرکس‌است.

مثل

چنین گفت شوریده ای از عجم — به‌کسری‌که«ای وارث ملك جم

اگر ملك برجم بماندی و بخت — تورا کی میسّر شدی تاج وتخت.
اگر گنج قارون به چنگك آوری — نماند. مگر آنچه بخشی بری»

مثل

چوالب ارسلان جان به جانبخش داد — پسر تاج شاهی به سر برنهاد.
به تربت ببردندش از تاجگاه — نه جای نشستن نه آماجگاه.
چنین گفت دیوانه ای هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار
« زهی ملك ودوران سر در نشیب. — پدر رفت و پای پسر در رکیب »

بابوبكرسعد

چنین است گردیدن روزگار — سبك سیر و بد عهد و ناپایدار.
چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر بر آرد زمهد.
منه برجهان دل. که بیگانه ایست — چومطرب که هر روز در خانه ایست.
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری.
نکویی کن امسال چون ده توراست. — که سال دگر دیگری دهخداست.

مثل

حکیمی دعا کرد بر کیقباد — که « در پادشاهی زوالت مباد »
بزرگی براین خرده بروی گرفت — که«دانا نگوید محال. ای شگفت.
که را دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحّاك و جم
که در تخت وملکش نیامد زوال. — ز فرزانه مردم نزیبد محال.
که را جاودان ماندن امید ماند. — تو دیدی کسی راکه جاوید ماند»
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که « دانا نگوید سخن ناپسند.
مر او را نه عمر ابد خواستم — به توفیق خیرش مدد خواستم.
که گر پارسا باشد و پاکرو — طریقت شناس و نصیحت شنو

از این ملك روزی که دل بر کند   سرا پرده در ملك دیگر زند.
پس این مملکت را نباشد زوال   ز ملکی به ملکی کند انتقال.
زمر گش چه نقصان اگر پارساست.   که در دینی و عاقبت پادشاست.
کسی را که گنج است و فرمان و جیش   جهانداری وشوکت وکام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود   همه وقت عیشش مهیّا بود.
وگر زور مندی کند با فقیر   همین پنج روزش بود داروگیر.
چو فرعون ترك تباهی نکرد   بجز تا لب گور شاهی نکرد»

مثل

بزرگی جفا پیشه در حدّ غور   گرفتی خر روستایی به زور.
خران زیر بارگران بی علف   به روزی دو مسکین شدندی تلف.
چو منعم کند سفله را روزگار   نهد بر دل تنگ درویش بار.
چو بام بلندش بود خود پرست   کند بول وخاشاك بر بام پست.
شنیدم که باری به عزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار.
تکاور به دنبال صیدی براند.   چو نزدیك شد ازحشم دورماند.
به تنها ندانست روی و رهی.   در آمد به ناکام شب در دهی.
یکی پیر بد اندر آن ده مقیم   ز پیران ایزد شناس قدیم.
پسر را همی گفت که «ای شاد بهر   خرت را مبر بامدادان به شهر.
که آن ناجوانمرد برگشته بخت   که تابوت بینمش برجای تخت.
کمر بسته دارد به فرمان دیو   به گردون بر ازدست جورش غریو.
در این کشور آسایش و خرّمی   ندید و نبیند به چشم آدمی.
مگر کان سیه نامهٔ بی صفا   به دوزخ رود لعنت اندر قفا»

پسر گفت «راه دراز است وسخت ‌‌ ‌ پیاده نیارم شد ای نیك بخت.
طریقی بیندیش و رایی بزن ‌ ‌ که رای تو روشنتر ازرای من»
پدر گفت « اگر رای من بشنوی ‌ ‌ یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بارکش چند بار ‌ ‌ سرو دست وپهلوش کردن فگار.
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش ‌ ‌ به کارش نیاید خرلنگ ریش.
چو خضر پیمبر که کشتی شکست ‌ ‌ وز او دست جبّار ظالم ببست .
به‌سالی که در بحر کشتی گرفت ‌ ‌ بسی سالها نام زشتی گرفت .
تفو بر چنان ملك ودولت که راند. ‌ ‌ که شنعت بر او تا قیامت بماند»
پسر چون شنید این حدیث از پدر ‌ ‌ سر از خطّ فرمان نبردش بدر.
فروکوفت بیچاره خررا به‌سنگ. ‌ ‌ خر ازدست عاجز شد ازپای لنگ.
پدر گفتش «اکنون سر خویش گیر. ‌ ‌ همان ره که می بایدت پیش گیر.
شکسته متاعی که در دست توست ‌ ‌ از آن به که در دست دشمن درست»
پسر در پی کاروانی فتاد ‌ ‌ ز دشنام چندان که دانست داد.
وز آن سو پدر روی بر آسمان ‌ ‌ که «یا رب به سجّادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار ‌ ‌ کز این نحس ظالم برآید دمار.
اگر من نبینم مر اورا هلاك ‌ ‌ شب گور چشمم نخسبد به‌خاك.
اگر مار زاید زن باردار ‌ ‌ به از آدمیزادهٔ دیو سار.
زن از مرد موذی به بسیار به. ‌ ‌ سگ از مردم مردم آزار به .
مخنث که بیداد بر خود کند ‌ ‌ از آن به که با دیگری بدکند»
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت. ‌ ‌ ببست اسب وسر بر نمد زین بخفت.
همه شب ز بیداری اختر شمرد. ‌ ‌ ز سودا و اندیشه خوابش نبرد .

چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد.
سواران همه شب همی تاختند. — سحرگه پی اسب بشناختند.
در آن عرصه براسب دیدند شاه. — پیاده دویدند یکسر سپاه.
به خدمت نهادند سر بر زمین. — چو دریا شد ازموج لشکر زمین.
یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب حاجبش بود وروزش ندیم
«رعیّت چه نزلت نهادند دوش. — که مارا نه چشم آرمید و نه گوش»
شهنشه نیارست کردن حدیث — که بروی چه آمد ز خبث خبیث.
هم آهسته سر برد پیش سرش. — فروگفت پنهان به گوش اندرش
«کسم پای مرغی نیاورد پیش. — ولی دست خر رفت زاندازه بیش»
بزرگان نشستند و خوان خواستند. — بخوردند و مجلس بیاراستند.
چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش.
بفرمود وجستند و بستند سخت. — به خواری فکندند درپای تخت.
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز. — ندانست بیچاره راه گریز.
شمرد آن دم از زندگی آخرش. — بگفت آنچه گردید در خاطرش.
چودانست کز خشم نتوان گریخت — به بینایی از تیرکش تیر ریخت.
سر نا امیدی بر آورد وگفت — «نشاید شب گور درخانه خفت.
نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار.
چرا خشم بر من گرفتی وبس. — منت پیش گفتم، همه خلق پس.
نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر.
عجب کز منت بر دل آمد درشت. — بکش گر توانی همه خلق کشت.
اگر سختت آمد نکوهش ز من — به انصاف بیخ نکوهش بکن.

تو را چاره ازظلم برگشتن است. نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است .
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود درديار.
ور ایدون‌که دشوارت آمد سخن دگرهر چه دشوارت آمدمکن.
مرا پنج روز دگر مانده گیر. دو روز دگرعیش‌خوش‌رانده‌گیر .
نماند ستمگار بد روزگار. بماند بر او لعنت پایدار .
تورا نیك پنداست اگر بشنوی. وگر نشنوی خود پشیمان‌شوی.
ندانم که چون خسبدت دیدگان نخفته ز دستت ستمدیدگان.
بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند دربارگاه.
چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین‌کنان پیرزن »
همی گفت شمشیر بالای سر سپر کرده جان پیش تیر قدر.
نبینی‌که چون کارد بر سر رود قلم را زبانش رواتر بود .
شه از مستی غفلت‌آمد به‌هوش. به‌گوشش فروگفت فرّخ سروش
که «زین پیر دست‌عقوبت بدار. یکی‌کشته‌گیر ازهزاران هزار»
زمانیش سر در گریبان بماند. پس آنگه‌به‌عفو آستین برفشاند.
به دستان خودبند ازاوبرگرفت. سرش را ببوسید و در برگرفت.
بزرگیش بخشید وفرماندهی. به شاخ امیدش برآمد بهی
به گیتی‌حکایت شد این داستان. رود نیك بخت از بی راستان .

بابوبکرسعد

بیاموزی از عاقلان حسن خوی نه چندان‌که ازجاهل عیبجوی.
زدشمن‌شنوسیرت‌خود. که دوست هرآنچ‌ازتوآیدبه‌چشمش‌نکوست.
ستایش‌سرایان نه یار تو اند. ملامت‌کنان دوستار تو اند.
وبال است دادن به رنجور قند که داروی تلخش بود سودمند.

ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش.

از این به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یك اشارت بست.

مثل

چو دور خلافت به مأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزك خرید.

به چهر آفتابی، به تن گلبنی / به عقل خردمند بازی کنی

به‌خون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عنّاب رنگ.

بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزخ بود در آفتاب.

شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مامون نداد.

گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم.

بگفتا «سر اینك به شمشیر تیز / بینداز و بامن مکن خفت وخیز»

بگفت «ازچه بردل گزند آمدت. / چه خصلت زمن ناپسند آمدت»

بگفت «ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت به رنج اندرم.

کشد تیغ و پیکان و تیر ستم / به یکبار وبوی دهان دم به‌دم»

شنید این سخن سرور نیکبخت. / بر آشفت لیکن نرنجید سخت.

همه شب در این فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت.

طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هریك از هر دری.

دلش گرچه درحال ازاو رنجه‌شد / دواکرد و خوشبوی چون غنچه‌شد.

پریچهره را همنشین کرد و دوست / که «این عیب من گفت. یارمن اوست»

بابو بکر سعد

به نزد من آن کس نکوخواه توست / که گوید «فلان، چاه درراه توست»

به گمراه گفتن «نکو میروی» / جفای تمام است و جور قوی.

هر آن کس که‌عیبش نگویند پیش / هنر داند ازجاهلی عیب خویش.

مگو شهد و شیرین شکر فایق است کسی را که سقمونیا لایق است.
چه خوش گفت یك روز داروفروش «شفا بایدت. داروی تلخ نوش».
اگر شربتی بایدت سودمند زسعدی ستان داروی تلخ پند،
به پرویزن معرفت بیخته به شهد عبارت بر آمیخته.

مثل

شنیدم که از نیك مردی فقیر دل آزرده شد پادشاهی کبیر.
مگر بر زبانش حقی رفته بود. ز گردنکشی بر وی آشفته بود.
به زندان فرستادش از بارگاه که زور آزمای است بازوی شاه.
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت «مصالح نبود این سخن گفت» گفت
«رسانیدن امر حق طاعت است. ز زندان نترسم که یك ساعت است»
همان دم که درخفیه این راز رفت حکایت به گوش ملك باز رفت.
بخندید ک «او ظنّ بیهوده برد. نداند که خواهد در آن حبس مرد»
غلامی به درویش برد این پیام. بگفتا «به خسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست. که دنیا همین ساعتی بیش نیست.
نه گر دستگیری کنی خرّمم نه گر سر بری بر دل آید غمم.
تو گر کامرانی به فرمان و گنج مرا گر عیال است و حرمان و رنج
به دروازهٔ مرگ چون در شویم به یك لحظه با هم برابر شویم.
منه بر دل این دولت پنج روز به دود دل خلق خود را مسوز.
نه پیش از تو بیش از تواندوختند به بیداد کردن جهان سوختند.
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند چو مردی نه بر گور نفرین کنند.
نباید به رسم بد آیین نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد.

اگر برسر آید خداوند زور   نه زیرش کند عاقبت خاک گور»
بفرمود دلتنگ روی از جفا   که بیرون کنندش زبان ازقفا.
چنین گفت مرد حقایق شناس   که «زین هم که گفتی ندارم هراس.
من از بی زبانی ندارم غمی.   که دانم که ناگفته داند همی.
اگر بینوایی برم ور ستم   گرم عاقبت خیر باشد چه غم»
عروسی بود نوبت ماتمت   اگر نیکروزی بود خاتمت.

مثل

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت   نه اسباب شامش مهیّا نه چاشت.
زجور شکم گل کشیدی به پشت.   که روزی محالست خوردن به مشت.
مدام از پریشانی روزگار   دلش حسرت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش   گه از بخت شوریده رویش ترش.
گه از دیدن عیش شیرین خلق   فرو می شدی آب تلخش به حلق.
گه از کار آشفته بگریستی   که «کس دیدازاین تلختر زیستی.
کسان شهد نوشند و مرغ وبره   مرا روی نان می نبیند تره.
گرانصاف باشد نه نیکوست این: برهنه من و گربه را پوستین.
چه بودی که پایم در این کارگل   به گنجی فرو رفتی ازکام دل.
مگر روزگاری هوس راندمی   ز خود گرد محنت بیفشاندمی»
شنیدم که روزی زمین می شکافت   عظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته   گهرهای دندان فرو ریخته.
دهان بی زبان پند می گفت و راز   که «ای خواجه با بینوایی بساز.
چواین است حال دهان زیرگل   شکرخورده انگار یا خون دل.
غم از گردش روزگاران مدار   که بی ما بگردد بسی روزگار»

همان لحظه کاین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یك سو نهاد.
که «ای نفس بی‌رای و تدبیر وهش | بکش بار تیمار و خود را مکش.
اگر بنده ای بار بر سر برد | وگر سر به اوج فلك بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | به‌مرگ از سرش هر دو بیرون شود»

با بوبکر سعد

غم و شادمانی نماند ولیك | جزای عمل ماند و نام نیك.
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت. | بده. کز تو این ماند ای نیك‌بخت.
مکن تکیه بر ملك و جاه و حشم | که پیش از تو بوده‌است و بعد از تو هم.
خداوند دولت غم دین خورد. | که دنیا به هر حال می بگذرد.
نخواهی که ملکت بر آید به‌هم. | غم ملك و دین خورد باید به‌هم.
زرافشان. چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی درافشاند چون زر نداشت.

مثل

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری.
در ایّام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام.
همه روز نیکان از او در بلا | به شب دست پاکان از او بر دعا.
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که «ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای»
بگفتا «دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه در خورد پیغام اوست.
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان.
دریغ است با سفله گفتن علوم. | که ضایع شود تخم در شوره بوم.
چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد به جان و برنجاندت»

با بو بکر سعد.

تورا عادت ای پادشه حقرویست. دل‌مردحقگوی‌ازآنجاقویست.
حقت گفتم ای خسرو نیکرای. توان گفت حق پیش‌مردخدای.
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت که‌درموم‌گیردنه‌درسنگ‌سخت.
عجب نیست‌گرظالم ازمن به‌جان برنجد.که دزداست ومن‌پاسبان.
توهم‌پاسبانی به انصاف و داد. که حفظ خدا پاسبان تو باد.
تورا نیست منّت، ز روی قیاس. خداوند را فضل و منّ سپاس
که‌درکارخیرت به‌خدمت‌بداشت. نه‌چون‌دیگرانت‌معطّل‌گذاشت.
همه‌کس‌به میدان کوشش درند. ولی‌گوی بخشش نه‌هرکس‌برند.
توحاصل‌نکردی‌به‌کوشش‌بهشت. خدا در توخوی بهشتی بهشت.
دلت روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه مرفوع باد.
خیالت خوش ور فتنت برصواب عبادت قبول و دعا مستجاب.
همی تا برآید به تدبیر کار مدارای دشمن به از کار زار.
چونتوان عدورا به‌قوّت شکست به نعمت بباید در فتنه بست.
گر اندیشه باشد ز دشمن گزند به تعویذ احسان زبانش ببند.
عدو را به جای خسك زر بریز. که احسان‌کند کند دندان تیز.
چودستی نشاید گزیدن ببوس. که‌باغالبان‌چاره‌زرق‌است‌ولوس.
مراعات دشمن‌چنان‌کن‌که‌دوست که‌وی‌رابه‌فرصت‌توان‌کندپوست،
به تدبیر رستم درآمد به بند که اسفندیارش نجست ازکمند.
حذر کن ز پیکار کمترکسی. که ازقطره سیلاب دیدم بسی.
مزن تا توانی بر ابرو گره. که‌دشمن اگرچه زبون‌دوست‌به.
بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی‌کش‌بوددشمن‌ازدوست‌بیش.

مزن بر سپاه ز خـود بیشتر
که نتوان زدن مشت بر نیشتر.
اگر زو توانا تری در نبرد
نه مردیست با ناتوان زورکرد.
اگر پیلزوری وگر شیر چنگ
به‌نزدیك‌من صلح بهتر که‌جنگ.
چودست ازهمه حیلتی درگسست
حلال است بردن به‌شمشیر دست.
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان برمپیچ.
که گر وی ببندد در کار زار
تورا قدر و هیبت شود یك‌هزار.
ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به‌حشر از توداور حساب.
توهم جنگ‌را باش چون کینه خواست.
که با کینه ور مهربانی خطاست.
چو باسفله گویی به‌لطف‌وخوشی
فزون گرددش کبر وگردنکشی.
به اسبان تازی و مردان مرد
بر آر از نهاد بد اندیش گرد.
اگر می بر آید به نرمی وهوش
به تندی وخشم ودرشتی مکوش.
چودشمن د آمد به عجز ازدرت
بدرکن زدل کین‌وخشم ازسرت.
چو زنهار خواهد کرم پیشه‌کن.
ببخشای وازمکرش اندیشه کن.
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد.
که کار آزموده بود سالخورد.
در آرند بنیاد رویین ز پـای
جوانان به‌شمشیر وپیران به‌رای.
جوانان پیل افگـن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر.
بیندیش در قـلب هیجا مفر.
چه دانی که زان که باشد ظفر.
چوبینی که لشکر زهم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد.
اگر بر کناری به رفتن بکوش،
وگر در میان، لبس دشمن بپوش.
اگر خود هزاری ودشمن دویست
چوشب شد دراقلیم‌دشمن مایست.
چو خواهی بریدن به‌شب راهها
حذرکن نخست از کمینگاهها.

میان دو لشکر چو یک روز راه بمانند بزن خیمه برجایگاه.
گر او پیشدستی کند غم مدار ور اسفندیار است مغزش برآر.
ندانی که دشمن چو یک روز راند سر پنجهٔ زور مندش نماند.
تو آسوده بر لشکر مانده زن که نادان ستم کرد برخویشتن.
چو دشمن شکستی بیفکن علم که بازش جراحت نیاید به‌هم.
بسی در قفای هزیمت مران نباید که دور افتی از یاوران.
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ بگیرند گردت به زوبین و تیغ.
به دنبال غارت نراند سپاه که خالی نماند پس پشت شاه.
سپه را نگهبانی شهریار به از جنگ در حلقهٔ کارزار.
دلاور که باری تهوّر نمود بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد برهلاک، ندارد ز پیکار یأجوج باك.
کنون دست مردان جنگی ببوس، نه آن گه که دشمن فروکوفت کوس.
سپاهی درآسودگی خوش بدار که درحالت سختی آید به‌کار.
نواحیّ ملك از کف بد سگال به لشکر نگهدار و لشکر به‌مال.
ملك را بود بر عدو دست چیر که لشکر دل آسوده باشند وسیر.
سپاهی که کارش نباشد ببرگ چرا دل نهد روز هیجا به‌مرگ.
بهای سر خویشتن می‌خورد. نه انصاف باشد که سختی برد.
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ.
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کارزار.
به‌پیکار دشمن دلیران فرست. هژبران به ناورد شیران فرست.
به رای جهاندیدگان کار کن. که صید آزموده‌است گرگ کهن.

مترس از جوانان شمشیر زن. حذرکن ز پیران بسیار فن.
خردمند باشد جهاندیده مرد که بسیارگرم آزموده است وسرد.
جوانان شایستهٔ بختور ز گفتار پیران نپیچند سر.
گرت مملکت باید آراسته مده کار معظم به نوخاسته.
سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی.
به خردان مفرمای کار درشت. که سندان نشاید شکستن به مشت.
رعیّت نوازی و سر لشکری نه کاریست بازیچه و سرسری.
نخواهی که ضایع شود روزگار. به نا آزموده مفرمای کار.
نتابد سگ صیدروی ازپلنگ. ز روبه رمد شیر نادیده‌جنگ.
چو پرورده باشد پسر در کنار بترسد چو پیش آیدش کار زار.
به‌کشتی ونخجیر وآماج وگوی دلاور شود مرد و پرخاشجوی.
به گرمابه پرورده و عیش وناز بترسد چو بیند درجنگ باز.
دو مردش نشانند برپشت زین. بود کش زند کودکی بر زمین.
یکی راکه‌دیدی تو درجنگ پشت بکش گر عدو درمصافش نکشت.
مخنّث به از مرد شمشیر زن که روز و غاسر بتابد چو زن.

مثل

چه‌خوش گفت گرگین به‌فرزندخویش چو قربان پیکار بربست وکیش
«اگرچون زنان جست خواهی گریز مرو. آب مردان جنگی مریز»

بابوبکرسعد

سواری که درجنگ بنمودپشت نه خودراکه نام آوران رابکشت.
شجاعت نیاید مگر زان دویار که افتند در حلقهٔ کارزار.

دو هم جنس دیرینهٔ همزبان — بکوشند در قلب هیجا به‌جان.
که ننگ آیدش رفتن ازپیش تیر — برادر به چنگال دشمن‌اسیر.
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت زمیدان غنیمت‌شمار.
دوکس پرور ای شاه‌کشورگشای — یکی اهل رزم و دگراهل رای.
ز نام آوران گوی دولت برد — که دانا و شمشیر زن پرورد.
هرآن کاو قلم را نورزید و تیغ — بر اوچون بمیرد مگوای‌دریغ.
قلمزن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی‌نیاید ززن.
نه‌مردیست‌دشمن‌در‌اسباب‌جنگ — تومدهوش ساقی وآوازچنگ.
بسا اهل دولت به بازی نشست — که دولت به بازی برفتش‌زدست.
نگویم ز جنگ بداندنش ترس. — در آوازهٔ صلح از او بیش‌ترس.
بسا کس به روزآیت صلح‌خواند — چوشب شد سپه‌برسرخفته راند.
زره پوش خسبند جنگ آوران — که « بستر بود خوابگاه زنان .
به خیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه‌زن»
بباید نهان جنگ را ساختن. — که دشمن نهان آورد تاختن.
حذر کار مردان کار آگه است — یزك سدّ رویین لشکرگه است.
میان دو بد خواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست.
که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز.
یکی را به نیرنگ مشغول دار. — دگر را بر آور ز هستی‌دمار.
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تدبیر خونش بریز.
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن برتنش.
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذارشمشیر خود در غلاف.

چو گرگان پسندند بر هم گزند   بر آساید اندر میان گوسفند.
چو دشمن به دشمن شود مشتغل   تو با دوست بنشین به آرام دل.
چو شمشیر پیکار برداشتی   نگهدار پنهان ره آشتی.
که لشکر شکوفان مغفر شکاف   نهان صلح جستند وپیدا مصاف.
دل مرد میدان نهانی بجوی.   که باشد که درپایت افتدچوگوی.
چوسالاری ازدشمن افتدبه‌چنگ   به کشتن درش‌کرد باید درنگ.
که افتد کز این نیمه‌هم سروری   بماند گرفتار در چنبری.
اگر کشتی آن بندی ریش را   نبینی دگر بندی خویش را.
نترسد که دورانش بندی کند   که بر بندیان زور مندی‌کند.
کسی بندیان را بود دستگیر   که خودبوده‌باشد به‌بندی اسیر.
اگر سر نهد بر خطت سروری   چو نیکش‌بداری نهد دیگری.
اگر خفیه ده دل به دست آوری   ازآن به‌که صدره شبیخون‌بری.
گرت‌خویش دشمن شوددوستدار   ز تلبیس ایمن مشو. زینهار.
که گردد درونش به‌کین تو ریش   چو یادآیدش مهرپیوندخویش.
بد اندیش را لفظ شیرین مبین.   که ممکن‌بود زهر در انگبین.
کسی جان ز آسیب دشمن ببرد   که مر دوستان‌را به‌دشمن‌شمرد.
نگهدارد آن شوخ در کیسه در   که بیند همه خلق راکیسه بر.
سپاهی که عاصی شود بر امیر   ورا تا توانی به خدمت مگیر.
ندانست سالار خود را سپاس.   تو را هم نداند، ز روی قیاس.
به سوگند وعهد استوارش بدار.   نگهبان پنهان بر او برگمار.
نو آموز را ریسمان کن دراز.   نبگسل. که دیگر نبینیش باز.

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار گرفتی به زندانیانش سپار .
که بندی چو دندان به خون در برد ز حلقوم بیدادگر خون خورد.
چو بر کندی از چنگ دشمن دیار رعیّت بسامانتر از وی بدار .
که گر باز کوبد در کار زار بر آرند عام از دماغش دمار.
اگر شهریانت نهان دشمنند در شهر بر روی دشمن مبند.
مگو دشمن تیغزن بر دراست. که انباز دشمن به شهر اندراست
به تدبیر جنگ بداندیش کوش. مصالح بیندیش و نیّت بپوش .
منه در میان راز با هر کسی . که جاسوس همکاسه دیدم بسی.

مثل

سکندر که با شرقیان حرب داشت در خیمه بر جانب غرب داشت.
چو بهمن به زابلستان خواست شد چپ آوازه افگند وازراست شد.

با بوبکر سعد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست بر آن رای و دانش بباید گریست.
کرم کن، نه پرخاش و کین آوری که عالم به زیر نگین آوری.
چو کاری بر آید به لطف و خوشی چه حاجت به تندی و گردنکشی.
نخواهی که باشد دلت دردمند . دل دردمندان بر آور زبند .
به بازو توانا نباشد سپاه . برو همّت از ناتوانان بخواه .
دعای ضعیفان امّیدوار ز بازوی مردان به آید به کار.
هر آن کاستعانت به درویش برد اگر بر فریدون زد از پیش برد .

باب دوم

در احسان

روی سخن با بوبکر سعد

اگر هوشمندی به معنی گرای. — که‌معنی بماند نه‌صورت به‌جای.
که را دانش وجود و تقوی نبود — به صورت درش هیچ معنی نبود.
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند از او مردم آسوده‌دل.
غم خویش در زندگی خور. که‌خویش — به مرده نپردازد از حرص خویش.
زر و نعمت اکنون بده کآن توست. — که بعد از تو بیرون ز فرمان توست.
نخواهی که باشی پراگنده دل. — پراگندگان را ز خاطر مهل.
پریشان کن امروز گنجینه چست. — که فردا کلیدش نه در دست توست.
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن. — که شفقت نیاید ز فرزند و زن.
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد — که با خود نصیبی به‌عقبی ببرد.
به‌غمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من.
کنون بر کف دست نه هرچه هست. — که فردا به دندان گزی پشت دست.
به پوشیدن سرّ درویش کوش — که سرّ خدایت بود پرده‌پوش.

مگردان غریب ازدرت بی نصیب. مبادا که گردی به درها غریب.
بزرگی رساند به محتاج خیر که ترسدکه محتاج گردد به‌غیر.
به حال دل خستگان در نگر. که روزی تو دلخسته‌باشی‌مگر.
درون فروماندگان شاد کن. ز روز فروماندگی یاد کن.
نه خواهنده ای بر در دیگران به‌شکرانه خواهنده ازدرمران.
پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن.
ندانی‌چه بودش فرومانده سخت. بود تازه بی بیخ هرگز درخت.
چو بینی یتیمی سر افکنده‌پیش مده بوسه‌برروی فرزندخویش.
یتیم ار بگرید که نازش خرد. وگر خشم‌گیرد که بارش برد.
الا تا نگرید. که عرش عظیم بلرزد همی چون بگریدیتیم.
به رحمت بکن‌آبش ازدیده پاك به‌شفقت بیفشانش‌ازچهره خاك.
اگر باب را سایه رفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن‌پرورش.

مثل‌سرگذشت

من آن گه سر تاجور داشتم که سر درکنار پدر داشتم.
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطرچند کس.
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم خبیر.
مرا باشد از حال طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم‌پدر.

مثل

یکی خار پای یتیمی بکند. به‌خواب اندرش‌دید صدرخجند
که‌می‌گفت وددرروضه‌ها می‌چمید «ازآن‌خار برمن‌چه گلها دمید»

اندرز

مشو تا توانی ز رحمت بری. که‌رحمت برندت چورحمت بری.

چو انعام کردی مشوخود پرست / که «من سرورم، دیگران زیردست»
مگو «تیردورانش انداخته است» / که شمشیر دوران هنوز آخته است.
چو بینی دعا گوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری به دست کسی.
کرم خوانده ام سیرت سروران. / غلط گفتم. اخلاق پیغمبران.

مثل

شنیدم که یك هفته ابن السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل.
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی در آید ز راه.
برون رفت وهر جانبی بنگرید. / بر اطراف وادی نظرکرد ودید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید.
به دلداریش مرحبایی بگفت. / به رسم کریمان صلایی بگفت
که «ای چشمهای مرا مردمك / یکی مردمی کن به نان و نمك»
«نعم» گفت وبرجست و برداشت گام. / که دانست خلقش علیه السّلام.
رقیبان مهمانسرای خلیل / به عزّت نشاندند پیر ذلیل.
بفرمود و ترتیب کردند خوان. / نشستند بر هر طرف همگنان.
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی به سمع.
چنین گفت ک «ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق وسوز.
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری»
بگفتا «نگیرم طریقی به دست / که نشنیدم از پیر آذرپرست»
بدانست پیغمبر نیك فال / که گبر است پیر تبه بوده حال.
به خواری براندش چو بیگانه دید / که «منکر بود پیش پاکان پلید»

سروش آمد از کردگار جلیل   به‌هیبت ملامت کنان کـ «ای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان   تو را نفرت آمد از او یك زمان.
گر او می‌برد سوی آتش سجود   تو واپس چرا می‌بری دست جود.

بابوبکر سعد

گره برسر بند احسان مزن .   که «این زرق وشیداست وتزویر وفن»
زیان می‌کند مرد تفسیر دان   که علم وادب می‌فروشد به نان.
کجا عقل یا شرع فتوی دهد   که اهل خرد دین به‌دنیا دهد.
ولیکن تو بستان. که صاحب خرد   : ارزانفروشان به رغبت خرد .

مثل

زباندانی آمد به صاحبدلی   که « محکم فرومانده‌ام درگلی.
یکی سفله را ده درم بر من است   که‌دانگی از آن بردلم صدمن است.
همه شب پریشان از او حال من.   همه روز چون سایه دنبال من.
بکرد از سخنهای خاطر پریش   درون دلم چون در خانه ریش .
خدایش مگر تا ز مادر بزاد   جز این ده درم چیز دیگر نداد.
ندانسته از دفتر دین الف   نخوانده بجز باب لاینصرف .
خور از کوه یك روز سر بر نزد   که‌آن قلتبان حلقه بردر نزد.
در اندیشه ام تا کدامم کریم   از آن سنگدل دست گیرد به‌سیم»
شنید این سخن پیر فرّخ نهاد.   درستی دو در آستین اش نهاد.
زر افتاد در دستِ افسانه گوی.   برون رفت ز آنجا چوزر تازه روی.
یکی گفت «شیخ، این ندانی که کیست.   بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نرزین نهد   ابوزید را اسب و فرزین نهد»
برآشفت عابد که «خاموش باش.   تو مرد زبان نیستی. گوش باش.

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد.

که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربز یاوه‌گوی»

بابوبکرسعد

بد و نیك را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیر است و آن دفع شر.

خنك آن که در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان.

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
به رغبت کنی پند سعدی به گوش

که اغلب در این شیوه دارد مقال،
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال.

مثل

یکی رفت و دینار از او صد هزار
خلف برد صاحبدل هوشیار.

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت.
چو آزادگان بند از او برگرفت.

ز درویش خالی نبودی درش
مسافر به مهمانسرای اندرش.

دل خویش و بیگانه خرسند کرد.
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد.

ملامتگری گفتش «ای باد دست
به یکره پریشان مکن آنچه هست.

به سالی توان خرمن اندوختن.
به یك دم نه مردی بود سوختن.

زر و ناز و نعمت نماند بسی.
مگر این حکایت نگفتت کسی:

در این روزها زاهدی با پسر
شنیدم که می گفت «جان پدر

مجرّد رو و خانه پرداز باش.
جوانمرد و دینار انداز باش»

پسر پیش بین بود و کار آزمای.
پدر را ثنا گفت ک «ای نیکرای

تو در تنگدستی نداری شکیب.
نگهدار وقت فراخی حسیب»

به دختر چه خوش گفت بانوی ده
که «روز نوا برگ سختی بنه.

همه وقت پردار مشك و سبوی.
که پیوسته در دیه روان نیست جوی»

به دنیا توان آخرت یافتن
به زر پنجهٔ دیو برتافتن.

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا وبیار.

اگر روی بر خاك راهش نهی
جوابت نگوید به دست تهی.

خداوند زر بر کند چشم دیو.
به دام آورد صخرجنّی به‌ریو.

تهیدست بر خوبرویان مپیچ
که بی‌هیچ مردم نیرزد به هیچ.

به دست تهی بر نیاید امید.
به زر برکنی چشم دیو سپید.

به یکبار بر دوستان زر مپاش.
ازآسیب دشمن در اندیشه‌باش.

اگر هرچه یابی به کف بر نهی
کفت وقت حاجت بماند تهی.

گدایان به سعی تو هرگز قوی
نگردند. ترسم تو لاغرشوی»

چومنّاع خیراین حکایت بگفت
زغیرت جوانمردرا رگ نخفت.

پراگنده دل‌گشت‌ازآن‌عیبجوی.
برآشفت‌وگفت«ای‌پراگنده‌گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جدّ من است.

نه ایشان به خسّت نگهداشتند.
به حسرت بمردند وبگذاشتند.

به دستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد به‌دست‌پسر.

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس ازمن به‌یغمابرند.

خور وپوش‌وبخشا وراحت‌رسان.
نگه می چه داری زبهرکسان.

برندازجهان باخود اصحاب‌رای
فرومایه ماندبه حسرت به‌جای.

به دنیا توانی که عقبی خری.
بخرجان من ورنه حسرت‌بری.

زر ونعمت آید کسی را به‌کار
که دیوار عقبی کند زر نگار»

چنان خورد وبخشید کاهل نظر
ندیدند از آن عین با او اثر.

به آزاد مردی ستودش کسی
که «درراه حق سعی کردی بسی»

همی گفت سر در گریبان خجل «چه کردم که دروی توان بست دل.
امیدی که دارم به فضل خداست. که بر سعی خود تکیه کردن خطاست»

حکمت

طریقت همین است. اهل یقین نکوکار بودند و تقصیر بین.
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند. سحرگاه سجّاده افشانده اند.
کسی گوی دولت زمیدان ربود که در بند آسایش خلق بود.

مثل سر گذشت

مقامات مردان به مردی شنو. نه از سعدی از سهروردی شنو.
مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که «در نفس خودبین مباش. دگر آن که «درجمع بدبین مباش».
شنیدم که بگریستی شیخ زار چو برخواندی آیات اصحاب نار.
شبی دانم ازهول دوزخ نخفت. به گوش آمدم صبحگاهان که گفت
«چه بودی که دوزخ زمن پرشدی مگر دیگران را رهایی بدی»

مثل

بزارید وقتی زنی پیش شوی که «دیگر مخر نان زبقّال کوی.
به بازار گندمفروشان گرای که این جوفروش است و گندم نمای.
نه از مشتری کاز دحام مگس به یك هفته رویش ندیده است کس»
به دلداری آن مرد صاحب نیاز به زن گفت «ای روشنایی بساز.
به امّید ما کلبه اینجاگرفت. نه مردی بود نفع ازاو واگرفت.
ره نیکمردان آزاده گیر. چو استاده ای دست افتاده گیر.
ببخشای. کآنان که مرد حقند خریدار بازار بی رونقند.
جوانمرداگر راست خواهی ولی است. کرم پیشهٔ شاه مردان علی است»

مثل

شنیدم که پیری به راه حجاز ... به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای ... که خار مغیلان نکندی ز پای.
به آخر ز وسواس خاطر پریش ... پسند آمدش در نظر کار خویش.
به تلبیس ابلیس در چاه رفت ... که «نتوان از این خوبتر راه رفت»
خیالات نادان خلوت نشین ... به هم برزند عاقبت کفر و دین.
صفا هست در آب و آیینه نیز. ... ولیکن صفا را بباید تمیز.
گرش رحمت حق نه دریافتی ... غرورش سر از جاده بر تافتی.
یکی هاتف از غیبش آواز داد ... که «ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده ای ... که نزلی بدین حضرت آورده‌ای.
به احسانی آسوده کردن دلی ... به از الف رکعت به هر منزلی»

مثل

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن ... که «خیز ای مبارک در رزق زن.
برو تا ز خوانت نصیبی دهند ... که فرزندگانت نظر بر رهند»
بگفتا «بود مطبخ امروز سرد. ... که سلطان به شب نیّت روزه کرد»
زن از ناامیدی سر انداخت پیش. ... همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که «سلطان از این روزه گویی چه خواست ... که افطار او عید طفلان ماست»

حکمت

خورنده که خیرش بر آید ز دست ... به از صائم الدهر دنیا پرست.
مسلّم کسی را بود روزه داشت ... که درمانده‌ای را دهد نان چاشت.
وگرنه چه حاجت که زحمت بری. ... ز خود بازگیری و هم خود خوری.

مثل

یکی را کرم بود و قوّت نبود، ... کفافش به قدر مروّت نبود.

که سفله خداوند هستی مباد ،   جوانمرد را تنگدستی مباد.
کسی را که همّت بلند اوفتد   مرادش کم اندر کمند اوفتد.
چوسیلاب ریزان که درکوهسار   نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم.   تنك مایه بودی از آن لاجرم.
برش تنگدستی دو حرفی نوشت   که «ای خوبفرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم به چندین درم.   که چندیست تامن بهزندان درم»
به چشم اندرش قدر چیزی نبود.   ولیکن به دستش پشیزی نبود.
به خصمان بندی فرستاد مرد   که « ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش.   اگر میگریزد ضمان برمنش.
ازآنجا به زندان بیامدکه «خیز   وزین شهر تا پای داری گریز »
چو گنجشك در باز دیداز قفس   قرارش نمانداندرآن یك نفس.
چو باد صبا زان میان سیرکرد.   نه سیری که بازش رسیدی بهگرد.
گرفتند حالی جوانمرد را   که «حاضرکن آن سیم یامردرا»
به بیچارگی راه زندان گرفت   که«مرغ ازقفس رفتهنتوان گرفت»
شنیدم که درحبس چندی بماند.   نه شکوهنوشت ونهفریادخواند.
زمانها نیاسود و شبها نخفت .   بر او پارسایی گذرکرد و گفت
« نپندارمت مال مردم خوری .   چه پیش آمدت تابهزندان دری»
بگفت « ای جلیس مبارك نفس   نخوردم به حیلتگری مالکس.
یکی بندیم شکوه آورد پیش.   خلاصش ندیدم بهجز بندخویش.
نیامد به نزدیك رایم پسند   من آسوده و دیگری پای بند»

بمرد آخر و نیکنامی ببرد. زهی زندگانی که نامش نمرد.

حکمت

تنی زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل.
دل زنده هرگز نگردد هلاك. تن زنده دل گر بمیرد چه باك.

مثل

یکی در بیابان سگی تشنه یافت. برون از رمق در حیاتش نیافت.
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش.
به‌خدمت میان و بست بازو گشاد. سگ ناتوان را دمی آب داد.
خبر داد پیغمبر از حال مرد که «داور گناهان او عفو کرد».

اندرز

الا گر جفا کاری اندیشه کن وفا پیش گیر و کرم پیشه‌کن.
که حق باسگی نیکویی گم نکرد کجا گم کند خیر با نیکمرد.
کرم کن چنان کت بر آید زدست. جهانبان در خیر برکس نبست.
به قنطار زر بخش کردن ز گنج نباشد چو قیراطی از دسترنج.
برد هر کسی بار در خورد زور. گران است پای ملخ پیش مور.
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.
گر از پا در آید نماند اسیر که افتادگان را بود دستگیر.
به آزار فرمان مده بر رهی. که باشد که افتد به فرماندهی.
چو تمکین وجاهت بود بر دوام مکن زور برمرد درویش عام.
که افتد که باجاه و تمکین شود. چو بیدق که ناگاه فرزین شود.
نصیحت شنو مردم دوربین نپاشند در هیچ دل تخم کین.
خداوند خرمن زیان می‌کند که باخوشه‌چین سر گران می‌کند.

نترسد که نعمت به مسکین دهند | وزآن بار غم بر دل این نهند .
بسا زورمندی که افتاد ، بخت . | بس افتاده را یاوری کرد بخت .
دل زیر دستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست.

مثل

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تند خویی خداوند مال.
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ. | براوزد بەسر باری ازطیره باتگ.
دل سائل ازجور اوخون گرفت. | سر ازغم برآورد وگفت«ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست. | مگر می نترسد زتلخی خواست»
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش به خواری و زجر تمام.
به نا کردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از او روزگار.
بزرگیش سر در تباهی نهاد . | عطارد قلم در سیاهی نهاد.
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر. | نه بارش رها کرد و نه بارگیر.
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك | مشعبد صفت کیسه و دست پاك .
سراپای حالش دگرگونه گشت . | بر این ماجرا روزگاری گذشت.
غلامش بە دست کریمی فتاد | توانگر دل ودست وروشن نهاد.
به دیدار درویش آشفته حال | چنان شادبودی که مسکین به مال.
شبانگه یکی بردرش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست.
بفرمود صاحبنظر بنده را | که «خشنود کن مرد درمنده را»
چونزدیك بردش زخوان بهره‌ای | برآورد بیخویشتن نعره‌ای .
شکسته دل آمد بر خواجه باز | عیان کرده اشکش به دیباچه راز.
بپرسید سالار فرخنده خوی | که «اشکت زجور که آمد به روی»

بگفت « اندرونم بشورید سخت   بر احوال این پیرشوریده‌بخت.

که مملوك وی بودم اندر قدیم   خداوند اسباب و املاك وسیم.

چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز   کند دست خواهش به‌درها دراز»

بخندید و گفت«ای پسر جور نیست.   ستم برکس ازگردش دور نیست.

نه آن تند خوی است بازارگان   که بردی سر ازکبر برآسمان.

من آنم که آن روز از در براند.   بـه روز منش دور گیتی نشاند.

نگه کرد باز آسمان سوی من.   فرو شست گرد غم از روی من.

خدا گر ز حکمت ببندد دری   گشاید به رحمت در دیگری.

بسا مفلس بینوا سیر شد.   بسا کار منعم زبر زیر شد»

مثل

یکی سیرت نیکمردان شنو   اگر نیك بختی و مردانه رو.

که شبلی ز حانوت گندمفروش   به دیه برد انبان گندم به دوش.

نگه کرد و موری در آن غلّه دید   که سرگشته هرگوشه‌ای میدوید.

زرحمت بر او شب نیارست خفت.   به ماوای خود بازش آورد و گفت

« مروّت نباشد که این مور ریش   پراگنده گردانم ازجای خویش».

بابوبکرسعد

درون پراگندگان جمع دار   که جمعیّت باشد از روزگار.

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت بر آن تربت پاك باد.

میازار موری که دانه‌کش است.   که جان دارد و جان شیرین خوش است.

سیاه اندرون باشد وسنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل»

مزن برسر ناتوان دست زور.   که روزی به‌پایش درافتی چومور.

درون فرو ماندگان شاد کن.   ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع. نگه کن که چون سوخت در پیش جمع.
گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است. توانا تر از تو هم آخر کسی است.
ببخش ای پسر. کآدمیزاده صید به احسان توان کرد ووحشی به‌قید.
عدو را به الطاف گردن ببند. که نتوان بریدن به‌تیغ این کمند.
چو دشمن کرم بیند ولطف و جود نیاید دگر خبث از او در وجود.
مکن بد. که بد بینی از یار نیك. نروید ز تخم بدی بار نیك.
چو بادوست دشوار گیری وتنگ نخواهد که بیند تورا نقش ورنگ.
وگر خواجه بادشمنان نیك خوست بسی بر نیاید که گردند دوست.

مثل

به ره بر یکی پیشم آمد جوان به تك درپی‌اش گوسفندی دوان.
بدو گفتم «این ریسمان است وبند که می‌آورد از پیت گوسفند»
سبك طوق وزنجیر ازاو بازکرد. چپ وراست پوییدن آغاز کرد.
به ره درپیش همچنان می‌دوید. که جو خورده بود از کف مرد خوید.
چو باز آمد ازعیش وشادی به‌جای مرا دید وگفت «ای خداوند رای،
نه این ریسمان می‌برد با منش. که احسان کمندیست بر گردنش.
به لطفی که دیده است پیل دمان نیارد همی حمله بر پیلبان»

یا بو بکر سعد

بدان را نوازش کن ای نیك مرد. که سگ پاس دارد چو نان تو خورد.
بر آن مرد کند است دندان یوز که مالد زبان بر پنیرش دو روز.

مثل

یکی روبهی دید بی‌دست وپای. فروماند در لطف وصنع خدای

که «چون زندگانی به‌سر می برد.
بدین دست‌وپای ازکجامی خورد»

دراین بود درویش شوریده رنگ
که‌شیری درآمد شغالی به‌چنگ.

شغال نگون بخت را شیر خورد.
بماندآنچه‌روباه‌ازآن سیر خورد.

دگر روز باز اتّفاق اوفتاد
که روزی‌رسان قوت روزش بداد.

یقین دیده را مرد بیننده کرد .
شد و تکیه بر آفریننده کرد

که«زین‌پس به‌کنجی نشینم‌چومور
که روزی‌نخوردند پیلان به‌زور»

زنخدان فرو برد چندی به‌جیب
که بخشنده روزی‌فرستد زغیب.

نه‌بیگانه تیمارکردش نه دوست.
چوچنگش‌رگ‌واستخوان‌ماندوپوست.

چوصبرش‌نماند ازضعیفی وهوش
ز دیوار محرابش آمد به گوش

«برو شیر درّنده‌باش ای دغل.
مینداز خود را چو روباه شل.

چنان سعی‌کن‌کز تو‌ماند چوشیر.
چه باشی چوروبه به وامانده سیر»

حکمت

چوشیرآن‌که راگردن فربه‌است
گرافتد چوروبه، سگ‌ازوی به‌است.

به‌چنگ آروبادیگران نوش‌کن.
نه برفضلهٔ دیگران گوش کن.

بخور تا توانی ز بازوی خویش
که‌سعیت‌بود درترازوی خویش.

چومردان ببررنج وراحت رسان.
مخنّث خورد دسترنج کسان.

بگیرای جوان‌دست درویش‌پیر.
نه‌خودرابیفگن‌که «دستم‌بگیر»

خدارا برآن‌بنده بخشایش‌است
که‌خلق ازوجودش درآسایش‌است.

کرم‌ورزدآن‌سرکه‌مغزی‌دراوست
که دون همّتانند بیمغزوپوست.

کسی نیک بیند به هر دو سرای
که نیکی رساند به خلق خدای.

ندیدی که در راه پایندگیش
چه گفت آن‌شتربان به‌فرزندخویش.

«بخور توشه با مردم نیکمرد   که ایشان به تنها نخواهند خورد».

مثل سرگذشت

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم   شناسا و رهرو در اقصای روم.
من وچند سالوك صحرا نورد   برفتیم قاصد به دیدار مرد.
سروچشم هریك ببوسید ودست.   به تمکین وعزّت نشاند ونشست.
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت،   ولی بیمرّوت چو بی بردرخت.
به خلق ولطف گرمرو مرد بود.   ولی دیکدانش عجب سرد بود.
همه شب نبودش قرار و هجوع   زتسبیح و تهلیل و مارا ز جوع.
سحرگه میان بست و درباز کرد.   همان لطف دوشینه آغاز کرد.
جوانی که شیرین وخوش طبع بود   که با ماسافر در آن ربع بود
«مرا بوسه» گفتا «به تصحیف ده.   که درویش را توشه ازبوسه به.
به خدمت منه دست برکفش من.   مرا نان ده و کفش برسر بزن»

حکمت

به ایثار مردان سبق برده‌اند.   نه شب زنده داران دل مرده‌اند.
هم این دیدم از پاسبان تتار   دل مرده و چشم شب زنده دار.
کرامت جوانمردی ونان‌دهیست.   مقالات بیهوده طبل تهیست.
قیامت کسی بینی اندر بهشت   که معنی طلب کرد ودعوی بهشت.
به معنی توان کرد دعوی درست.   دم بیقدم تکیه گاهیست سست.

مثل

شنیدم در ایّام حاتم که بود   به خیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بر برق پیشی گرفتی همی

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد ازپیش بازماندی چوگرد.

به تک ژاله میریخت بر کوه ودشت.
توگفتی مگر ابر نیسان گذشت.

ز اوصاف حاتم به هرمرز و بوم
بگفتند برخی به سلطان روم،

که «همتای اودرکرم‌مرد نیست.
چواسبش به‌جولان ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی برآب
که بالای سیرش نپرد عقاب»

به دستور دانا چنین گفت شاه
که «دعوی خجالت بود بی‌گواه.

من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم. گراومکرمت کرد وداد

بدانم که دروی شکوه مهی است.
وگر ردکند بانگ طبل تهی است»

رسولی هنرمند عالم به طی
روان‌کرد و ده مرد همراه وی.

زمین مرده و ابر گریان بر او
صبا کرده بار دگر جان در او

به منزلگه حاتم آمد فرود.
بر آسودچون تشنه بر زنده رود.

سماطی بیفگند و اسبی بکشت.
به دامن شکر دادشان زر به‌مشت.

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر.

همی گفت حاتم پریشان چومست.
به دندان زحسرت همی کنددست

که «ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام.

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب.

که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل.

به نوع دگر روی و راهم نبود.
جز او بر در بارگاهم نبود.

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل ازفاقه‌ریش.

مرا نام باید در اقلیم فاش.
دگر مرکب نامور گو مباش»

کسان‌را درم داد و تشریف واسب
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب.

خبر شد به روم ازجوانمرد طی. — هزار آفرین گفت بر طبع وی.

مثل

ز حاتم بدین گفته راضی مشو. — از آن خوبتر ماجرایی شنو.

ندانم که گفت این حکایت به من — که بوده است فرماندهی در یمن.

ز نام آوران گوی دولت ربود. — که در گنج بخشی نظیرش نبود.

توان گفت او را سحاب کرم. — که دستش چو باران فشاندی درم.

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از آن بر سرش،

که «چنداز مقالات آن باد سنج — که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج»

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت. — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.

در ذکر حاتم کسی باز کرد. — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد.

حسد مرد را بر سر کینه داشت. — یکی را به خون خوردنش بر گماشت

که «تا هست حاتم در ایام من — به نیکی نخواهد شدن نام من»

بلا جوی راه بنی طی گرفت. — به کشتن جوانمرد را پی گرفت.

جوانی به ره پیشباز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش،

نکو روی و دانا و شیرین زبان. — برخویش برد آن شبش میهمان.

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود. — بد اندیش را دل به نیکی ربود.

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که «نزدیك ما چند روزی بپای»

بگفتا «نیارم شد اینجا مقیم. — که در پیش دارم مهمی عظیم»

بگفت «ار نهی بامن اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم به جان»

«به من دار» گفت «ای جوانمرد گوش. — که دانم جوانمرد را پرده پوش.

در این بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رای است و نیکو سیر.

سرش پادشاه یمن خواسته است. ندانم چه کین در میان خاسته است.
گرم ره نمایی بدانجا که اوست همین چشم دارم ز لطف تو دوست»
بخندید برنا که «حاتم منم. سر اینك جدا کن به تیغ از تنم.
نباید که چون صبح گردد سپید گز ندت رسد یا شوی نا امید»
چو حاتم به آزادگی سر نهاد جوان را بر آمد خروش از نهاد.
به خاك اندر افتاد و بر پای جست گهش دیده بوسید و گه پای و دست.
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که «گر من گلی بر وجودت زنم به نزدیك مردان نه مردم، زنم»
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت. وز آنجا طریق یمن بر گرفت.
ملك در میان دو ابروی مرد بدانست حالی که کاری نکرد.
بگفتا بیا «تا چه داری خبر. چرا سر نبستی به فتراك بر.
مگر بر تو نام آوری حمله کرد. نیاوردی از ضعف تاب نبرد»
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که «در یافتم حاتم نامجوی هنرمند و خوش منظر و خوبروی.
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش. به مردانگی فوق خود دیدمش.
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت. به شمشیر احسان و فضلم بکشت»
بگفت آنچه دید از کرمهای وی. شهنشه ثنا گفت بر آل طی.
فرستاده را داد مهری درم. که «مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه‌اش همرهند»

مثل

شنیدم که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول.

فرستاد لشکر بشیر نذیر .
گرفتند از ایشان گروهی اسیر .

بفرمود کشتن به شمشیر کین .
که ناپاك بودند و ناپاکدین .

زنی گفت «من دختر حاتمم .
بخواهید از این نامور حاکمم .

کرم کن به‌جای من‌ای محترم .
که مولای من بود ز اهل کرم»

به فرمان پیغمبر نیکرای
گشادند زنجیرش ازدست وپای .

درآن قوم باغی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ .

به زاری به شمشیر زن گفت زن
«مرا نیز با جمله گردن بزن .

مروت نبینم رهایی ز بند
به تنها و یارانم اندر کمند»

همی بودگریان بر احوال طی.
به گوش رسول آمدآواز وی .

ببخشود آن قوم را از عطا .
که«هرگز نکرداصل گوهر خطا»

مثل

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد.

ز راوی چنان یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی‌شکر.

زن ازخیمه گفت «این‌چه‌تدبیر بود.
همان ده درم حاجت پیر بود»

شنید این سخن نامبردار طی .
بخندید و گفت «ای دلارام حی

گر او درخورحاجت خویش‌خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست»

مدح

چو حاتم به آزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکرسعد آن که دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال.

رعیت پناها دلت شاد باد.
به سعیت مسلمانی آباد باد.

سرافرازد این‌خاك فرخنده بوم
زعدلت بر اقلیم یونان و روم ،

چو حاتم که گر نیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام‌طی.
ثنا ماند از آن نامور در کتاب.
تو را هم ثنا ماند و هم ثواب.
که حاتم از آن نام و آوازه خواست.
تو را سعی و جهد از برای خداست.
تکلّف بر مرد درویش نیست.
وصیّت همین یك سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن.
ز تو خیر ماند، ز سعدی سخن.

مثل

یکی را خری در گل افتاده بود.
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل،
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل.
همه شب در این غصّه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد.
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زآن اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر بر او برگذشت.
شنید آن سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدش نه روی جواب.
به چشم سیاست در او بنگریست
که «سودای این بر من از بهر چیست»
یکی گفت «شاهانه به تیغش بزن.
ز روی زمین بیخ عمرش بکن»
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل.
ببخشود بر حال مسکین مرد.
فرو خورد خشم سخنهای سرد.
زرش داد و اسب و قبا پوستین.
چه نیکو بود مهر در وقت کین.
یکی گفتش «ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل» گفتا «خموش.
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش.
بدی را بدی سهل باشد جزا.
اگر مردی احسن الی من اسا»

مثل

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست.

به‌کنجی فرا رفت وبنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد.
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم. — بپرسیدش از موجب کین وخشم.
فروگفت وبگریست برخاك کوی — جفایی کز آن شخص آمد به‌روی.
بگفت «ای فلان ترك آزار کن. — یك امشب به نزد من افطار کن.
به خلق و فریبش گریبان کشید. — به‌خانه در آوردش وخوان کشید.
برآسود درویش روشن نهاد. — بگفت «ایزدت روشنایی دهاد»
شب از نرگسش قطره‌چندی چکید. — سحر دیده برکرد و دنیا بدید.
حکایت به‌شهر اندر افتاد وجوش — که«بی دیده‌ای دیده برکرد دوش»
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش از او تنگدل.
بگفتا «حکایت کن ای نیك‌بخت — که‌چون سهل شد بر تو این کار سخت.
که برکردت این شمع گیتی فروز» — بگفت « ای ستمگار آشفته‌روز
تو کوته نظر بودی وسست رای — که مشغول گشتی به‌جغد از همای.
به روی من این در کسی کرد باز — که‌کردی تو برروی وی درفراز»
اگر بوسه برخاك مردان زنی — به مردی که پیش آیدت روشنی.
کسانی که پوشیده چشم دلند — همانا کز این توتیا غافلند »
چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت به‌دندان گزید
که «شهباز من صید تو دام شد. — مرا بود دولت به نام تو شد »

اندرز

کسی چون به‌دست آورد جرّه باز — فرو برده چون موش دندان آز.
الا گر طلبگار اهل دلی — زخدمت مکن یك زمان غافلی.
خورش ده به‌گنجشك وکبك وهمام — که‌یك روزت افتد همایی به‌دام.

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی
امیداست ناگه‌که صیدی زنی.
دری هم بر آید زچندین صدف.
زصد چوبه آید یکی بر هدف.

مثل

یکی را پسر گم شد از راحله .
شبانگه بگردید در قافله .
زهر خیمه پرسید وهر سوشتافت.
به تاریکی آن روشنایی بیافت.
چو آمد بر مـردم کاروان
شنیدم که می‌گفت با ساروان
«ندانی که‌چون‌راه بردم به‌دوست.
هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست»
از آن اهل دل در پی هر کسند
که باشدکه روی به‌مردی‌رسند.
برند از برای دلی بارها .
خورند از برای گلی خارها .

مثل

ز تاج ملك زاده ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ .
پدر گفتش « اندرشب تیره رنگ
چه‌دانی که‌گوهر کدامست‌وسنك.
همه سنگها پاس دار ای پسر .
که لعل از میانش نباشد بدر»

حکمت

در او باش پاکان شوریده رنگ
همانُ‌جای‌تاریك‌و لعلند وَسنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
بر آمیختستند با جاهلان
به رغبت بکش بارهر جاهلی ،
که افتی به سروقت صاحبدلی .
کسی‌راکه‌بادوستیِ سرخوش‌است
نبینی‌که چون بارمردم‌کش‌است.
ندرّد چوگل جامه از دست خار
که‌خون‌دردل‌افتاده خندد‌چو نار.
غم جمله خور در هوای یکی.
مراعات صد کن برای یکی.
گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیرند اندر نظر
به‌مردی‌کزایشان بدر نیست آن.
به خدمت کمر بندشان برمیان.

توهرگز مبینشان به‌چشم پسند. که ایشان پسندیدهٔ حق بسند.
کسی‌راکه نزدیك‌ظنّت بداوست چه‌دانی که صاحب‌ولایت خوداوست.
در معرفت بر کسانیست باز که درهاست برروی ایشان‌فراز.
بساتنگ عیشان تلخی چشان که آیند در خلد دامن کشان.
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست ملك زاده را در نواخانه دست .
که روزی برون آید ازشهربند، بلندیت بخشد چو گردد بلند.
مسوزان درخت‌گل اندر خریف که در نو بهارت نماید ظریف.

مثل

یکی زهرهٔ خرج‌کردن نداشت. زرش‌بود ویارای‌خوردن‌نداشت.
نه خوردی‌که خاطر برآسایدش. نه دادی که فردا به‌کار آیدش .
شب و روز در بند زر بود وسیم، زر و سیم در بند مرد لئیم.
بدانست روزی پسر در کمین که ممسك‌کجاکرد زر در زمین.
زخاکش برآورد و بر باد داد . شنیدم که سنگی در آنجا نهاد.
جوانمرد را زر بقایی نکرد بیك‌دستش آمد، به دیگر بخورد.
کزین کمزنی بود ناپاکرو کلاهش به بازار و میزر گرو.
نهاده پدر چنگ درنای خویش پسر چنگی ونایی آورد پیش.
پدر زاروگریان همه شب‌نخفت. پسر بامدادان بخندیدو گفت.
«زر از بهر خوردن بود ای‌پدر برای نهادن چه سنگ وچه‌زر»

حکمت

زر ازسنگ خارا برون آورند که با دوستان وعزیزان خورند.
زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوزای‌برادربه‌سنگ‌اندراست.
چو در زندگانی بدی با عیال گرت‌مرگ‌خواهنداز ایشان‌منال.

چو چشم آر و آن گه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی به زیر.
بخیل توانگر به دینار وسیم — طلسمی است بالای گنجی مقیم.
از آن سالها می بماند زرش — که ماری چنین باشد اندرسرش.
به سنگ اجل ناگهش بشکنند — به آسودگی گنج قسمت کنند.
پس از بردن وگرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور.
سخنهای سعدی مثال است وپند . — به کار آیدت گر شوی کاربند.
دریغ است از آن روی بر تافتن. — کز این روی دولت توان یافتن .

مثل

جوانی به دانگی کرم کرده بود. — تمنّای پیری بر آورده بود .
به جرمی گرفت آسمان ناگهش. — فرستاد سلطان به کشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشا کنان بر در و کوی وبام .
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را به دست خلایق اسیر
دلش برجوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش به دست.
برآورد زاری که «سلطان بمرد — جهان ماند وخوی پسندیده برد»
به هم برهمی سود دست دریغ . — شنیدند ترکان آهخته تیغ .
به فریاد از ایشان بر آمد خروش — تپانچه زنان برسرو روی وگوش.
پیاده به سر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه .
جوان ازمیان جست و بردند پیر — به گردن بر تخت سلطان اسیر.
به هولش بپرسید و هیبت نمود — که «مرگ منت خواستن از چه بود.
چو نیکی است خوی من وراستی — بد مردم آخر چرا خواستی»
بر آورد پیر دلاور زبان — که «ای حلقه در گوش حکمت جهان

به قول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره ای جان ببرد»
ملك زین حکایت چنان بر شکفت — که جرمش ببخشید و چیزی نگفت.
وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان.
یکی گفتش «از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد به جانت خلاص»
به گوشش فرو گفت ک «ای هوشمند — به دانگی کرم وارهیدم ز بند»

حکمت

یکی تخم درخاك از آن می نهد — که روز فرو ماندگی بر دهد.
جوی باز دارد بلایی درشت. — عصایی شنیدی که عوجی بکشت.
حدیث درست آخر از مصطفی است — که «بخشایش و خیر دفع بلاست»

مدح

عدو را نبینی در این بقعه پای — که بوبکر سعد است کشور خدای.
بگیر ای جهانی به روی تو شاد — جهانی. که شادی به روی تو باد.
کس از کس به دور تو باری نبرد، — گلی در چمن جور خاری نبرد.
تویی سایهٔ لطف حق برزمین، — پیمبر صفت رحمة العالمین.
تو را قدر اگر کس نداند چه غم. — شب قدر را می ندانند هم.

مثل

کسی دید صحرای محشر به خواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب.
همی بر فلك شد ز مردم خروش. — دماغ از تپش می بر آمد به جوش،
یکی شخص از آن جمله در سایه‌ای — به گردن بر از خلد پیرایه‌ای.
بپرسید ک «ای مجلس آرای مرد — که بود اندر این منزلت پایمرد»
«رزی داشتم بر در خانه» گفت. — «به سایه درش نیکمردی بخفت.
دراین وقت نومیدی آن مرد راست — نجاتم ز دادار داور بخواست

که «یارب بر این بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقتی آسایشی»

مدح

چو گفتم چه حل کردم این راز را. — بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همّتش — مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش.

درختی است مرد کرم باردار — وز او بگذری هیزم کوهسار.

حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند.

بسی پای دار ای درخت هنر، — که هم میوه داری وهم سایه‌ور .

اندرز

بگفتیم در باب احسان بسی. — ولیکن نه‌شرط است باهر کسی.

بخور مردم آزار را خون ومال. — که از مرغ بدکنده به پرو بال.

کسی‌راکه‌باخواجهٔ توست‌جنگ — به‌دستش‌چرا میدهی‌چوب‌وسنگ.

بر انداز بیخی که خار آورد . — درختی بپرور که بار آورد .

کسی را بده مایهٔ مهتران — که با کهتران سر ندارد گران.

مبخشای بر هر کجا ظالم است . — که رحمت بر او جور بر عالم است.

جهانسوز را کشته بهتر چراغ . — یکی به در آتش که خلقی به داغ.

هر آن کس که بر دزد رحمت کند — به بازوی خود کاروان میزند.

جفا پیشگان را بده سر به باد . — ستم بر ستم پیشه عدل است وداد .

مثل

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که «زنبور بر سقف ما لانه کرد»

زنش گفت «از اینان چه خواهی. مکن . — که‌مسکین پریشان‌شوند ازوطن»

بشد مرد دانا پی کار خویش . — گرفتند یك روز زن را به نیش.

زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و می گفت شوی

«مکن روی بر مردم ای زن، ترش. تو گفتی که زنبور مسکین مکش»

با بوبکر سعد

کسی با بدان نیکویی چون کند بدان را تحمّل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق به شمشیر تیزش بیازار حلق.

سگ آخر که باشد که خوانش نهند. بفرمای تا استخوانش دهند.

چه نیکو زده است این مثل پیر دیه «ستور لگد زن گرانبار به»

چو گر به نوازی کبوتر برد. چو فربه کنی گرگ یوسف درد.

اگر نیکمردی نماید عسس نیارد به شب خفتن از دزد کس.

نی نیزه در حلقهٔ کارزار بقیمت تر از نی شکر صد هزار.

نه هر کس سزاوار باشد به مال. یکی مال خواهد، یکی گوشمال.

بنایی که محکم ندارد اساس. بلندش مکن ورکنی زو هراس.

مثل

چه خوش گفت بهرام صحرانشین چو یکران توسن زدش بر زمین.

«دگر اسبی از گلّه باید گرفت که گر سر کشد باز شاید گرفت»

با بوبکر سعد

ببند ای پسر دجله در آب کاست. که سودی ندارد چو سیلاب خاست.

چو گرگ خبیث آمدت در کمند بکش. ورنه بر کن دل از گوسفند.

ز ابلیس هرگز نیاید سجود نه از بدگهر نیکی اندر وجود.

بداندیش را جاه و فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به.

مگو «شاید این مار کشتن به چوب» چو سر زیر سنگ تو آرد بکوب.

قلمزن که بد کرد با زیردست قلم بهتر او را به شمشیر دست.

مدبّر که قانون بد می‌نهد
تو را می برد تا به‌آتش دهد.
مگو«ملك‌را این‌مدبّر بس است»
مدبّرمخوانش.که‌مدبر کس است.
سعید آورد قول سعدی به جای
که ترتیب ملك‌است‌وتدبیرورای.
کمال است دِر نفس مردکریم .
گرش زر نباشد چه نقصان‌وبیم.
محال است اگرسفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون‌شود.
وگر خود نیابد جوا نمرد نان
وجودش توانگربود همچنان .
اگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار.
اگر حبّهٔ زر ز دندان گاز
بیفتد به شمعش بجویند باز.
بدر می‌کنند آبگینه زسنگ .
کجا ماند آیینه در زیر زنگ.
هنر باید و فضل و بخت و کمال
که گاه آید وگه رود جاه ومال.

باب سیم

درعشق ومستی وشور

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بین‌اند و گرمرهمش

گدایان از پادشاهی نفور
به امّیدش اندر گدایی صبور .

دمادم شراب الم در کشند .
اگر تلخ بینند دم درکشند .

بلای خمار است در عیش مل .
سلحدار خار است با شاخ گل .

نه تلخ‌است‌صبری که بریاداوست.
که‌تلخی‌شکر باشدازدست‌دوست.

اسیرش نخواهد رهایی ز بند .
شکارش نجوید خلاص‌ازکمند.

ملامت کشانند مستان یار .
سبکتر برد اشتر مست بار .

سلاطین عزلت گدایان حیّ
منازل شناسان گم‌کرده پی

به سروقتشان خلق کی ره برند
که‌چون‌آب‌حیوان‌به‌ظلمت‌درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون‌خراب .

چو پروانه آتش به‌خوددرزنند .
نه چون‌کرم پیله به‌خود درتنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب‌ازتشنگی‌خشك‌برطرف‌جوی

نگویم که برآب قادر نیند.
که بر شاطی نیل مستسقی اند .

تورا عشق همچون خودی ز آب و گل ربايد همی صبر و آرام دل
به بيداريش فتنه بر خدّ و خال به خواب اندرش پای بند خيال.
به صدقش چنان سر نهی بر قدم که بينی جهان بی‌وجودش عدم.
چو در چشم شاهد نيامد زرت زر و خاك يكسان نمايد برت.
دگر با كست بر نيايد نفس. كه با او نماند دگر جای كس.
تو گويی «به چشم اندرش منزل است وگر ديده بر هم نهم در دل است»
نه انديشه از كس كه رسوا شوی نه قوّت كه يك دم شكيبا شوی.
گرت جان بخواهد به كف بر نهی. وگر تيغ بر سر نهد سر نهی.
چو عشقی كه بنياد آن بر هواست چنين فتنه انگيز و فرمانرواست
عجب داری از سالكان طريق كه باشند در بحر معنی غريق
به سودای جانان ز جان مشتغل به ذكر حبيب از جهان مشتغل
به ياد حق از خلق بگريخته چنان مست ساقی كه می ريخته.
نشايد به دارو دوا كردشان كه كس مطلّع نيست بر دردشان.
الست ازازل همچنانشان به گوش به فرياد قالوا بلی در خروش.
گروهی عمل دار عزلت نشين قدمهای خاكی و دم آتشين
به يك نعره كوهی زجا بر كنند. به يك ناله شهری به هم بر زنند.
چو بادند پنهان و چالاك پوی. چو سنگند خاموش و تسبيح گوی.
سحرها بگريند چندان كه آب فروشويد از ديده‌شان كحل خواب.
فرس كشته از بس كه شب رانده‌اند. سحر گه خروشان كه وامانده‌اند.
چنان فتنه بر حسن صورت نگار كه با حسن صورت ندارند كار.
شب و روز در بحر سودا و سوز ندانند ز آشفتگی شب ز روز.

ندادند صاحبدلان دل به پوست. اگر ابلهی داد بیمغز اوست.
می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد.

مثل

شنیدم که وقتی گدا زاده ای نظر داشت بر پادشه زاده ای .
همی رفت و می پخت سودای خام خیالش فرو برده دندان به کام.
ز میدانش خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوی اسبش چو پیل.
دلش خون شد و راز دردل بماند. ولی پایش ازگریه درگل بماند.
رقیبان خبر یافتندش ز درد. «دگر باره» گفتندش «اینجا مگرد»
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست. دگر خیمه زد برسر کوی دوست.
غلامی شکستش سرو دست و پای که «باری بگفتیمت اینجا مپای»
دگر رفت وصبر و قرارش نماند. شکیبایی از روی یارش نماند.
مگس وار از پیش شکر به جور براندندی و باز گشتی به فور.
کسی گفتش «ای شوخ دیوانه رنگ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ»
بگفت «این جفا برمن از دست اوست. نه شرط است نالیدن از دست دوست.
من اینك دم دوستی میزنم گر او دوست دارد و گر دشمنم.
ز من صبر بی او توقع مدار . که بی او یم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز نه امکان بودن نه پای گریز.
مگو زین در بارگه سر بتاب وگر سر چو میخم نهد در طناب.
که پروانه جان داده در پای دوست به از زنده در کنج تاریك اوست»
بگفت «ار خوری زخم چوگان اوی». بگفتا «به پایش درافتم چو گوی»

بگفتا «سرت گر ببرّد به تیغ» بگفت«این قدر نبود ازوی دریغ»
مرا خود زسر نیست چندان خبر که تاج است بر تارکم یا تبر.
مکن با من نا شکیبا عتیب که درعشق صورت نبندد شکیب.
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید نبرّم ز دیدار یوسف امید.
یکی را که سرخوش بودبایکی نیازارد از وی به هر اندکی»
رکابش ببوسید روزی جوان. برآشفت و برتافت ازوی عنان.
بخندید و گفتا «عنان بر مپیچ که‌سلطان عنان بر نپیچد زهیچ.
مرا با وجود تو هستی نماند. به یاد تو ام خود پرستی نماند.
گرم جرم بینی مکن عیب من. تویی سربرآورده از جیب من.
بدان زهره دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندرحساب.
کشیدم قلم بر سر نام خویش. نهادم قدم بر سر کام خویش.
مرا خودکشدتیر آن چشم‌مست. چه‌حاجت که‌آری به‌شمشیر دست.
تو آتش به نی در زن و درگذر که دربیشه نه خشك ماند نه‌تر»

مثل

شنیدم که در لحن خنیاگری به رقص اندرآمد پری‌پیکری.
ز دلهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع دردامنش.
پراگنده خاطر شد و خشمناك. یکی گفتش ازدوستداران«چه باك.
توراآتش ای‌دوست‌دامن بسوخت مرا خودبه‌یکباره‌خرمن بسوخت»

اندرز

اگر یاری از خویشتن دم مزن. که‌شرك‌است بایار وبا خویشتن.
کسانی که آشفتهٔ دلبرند بری از غم خویش‌وازدیگرند.

چنین دارم از پیر داننده یاد … مثل که شوریده‌ای سر به‌صحرا نهاد.
پدر در فراقش نخورد و نخفت. پسر را ملامت بکردند و گفت
«از آن‌گه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنایی نماند.
به حقش‌که تا حق جمالم نمود دگر هرچه دیدم خیالم نمود»

حکمت

نشدگم‌که روی از خلایق بتافت. که‌گم‌کردهٔ خویش را باز یافت.
پراگندگانند زیر فلک که‌هم‌ددتوان‌خواندشان‌هم‌ملک.
ز یاد ملك چون ملك نارمند. شب و روز چون‌دد زمردم‌رمند.
قوی بازوانند کوتاه دست خردمند شیدا و هشیار مست.
گه آسوده در گوشه‌ای‌خرقه‌دوز گه آشفته درمجلسی خرقه‌سوز.
نه سودای‌خودشان نه‌پروای‌کس نه درکنج توحیدشان جای‌کس.
بریشیده عقل و پراگنده هوش ز قول نصیحتگر آگنده‌گوش.
به دریا نخواهد شدن بطغریق. سمندر چه داند عذاب‌حریق.
تهیدست مردان پر حوصله بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زنّار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند. که ایشان پسندیدهٔ حق‌بسند.
پر ازمیوه وسایه ور چون‌رزند. نه چون ما سیه‌کاروازرق بزند،
به خودسر فرو برده‌همچون‌صدف نه مانند دریا برآورده‌کف.
گرت بخت یاراست زآنان رهی که دیوند در جامهٔ آدمی.
نه‌مردم‌همین استخوانندوپوست. نه‌هرصورتی‌جان‌ومعنی‌دراوست.
نه سلطان خریدارهر بنده‌ایست. نه درزیرهر ژنده‌ای زنده‌ایست.

اگر ژاله هر قطره ای در شدی
چو خرمهره بازار ازاو پر شدی.

چوغازی به‌خود در نبندند پای.
که محکم رود پای چوبین زجای.

حریفان خلوتسرای الست
به یك جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ ازغرض بر نگیرند چنگ.
که پرهیز وعشق آبگینه است وسنگ.

مثل

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گویی به‌جای سمرقند داشت.

جمالی گرو برده از آفتاب
زشوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تاغایتی
که پنداری ازرحمتش آیتی.

همی رفتی و دیده‌ها در پیش.
ولی دوستان کرده جان برخی‌اش.

نظر کرد بس دوست دروی نهفت.
نگه کرد باری به تندی وگفت

که «ای خیره‌سر چند پویی پیم.
ندانی که من مرغ دامت نیم.

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بیدریغ»

کسی گفتش «اکنون سر خویش گیر
از این سهلتر مطلبی پیش گیر.

نپندارم این کام حاصل کنی.
مبادا که جان بر سر دل کنی»

چو مفتون صادق ملامت شنید
به درد از درون ناله‌ای برکشید

که «بگذار تا زخم تیغ هلاك
بغلتاندم لاشه درخون و خاك

مگر پیش دشمن بگویند ودوست
که «این کشتهٔ زخم شمشیر اوست»

نمی بینم از خاك کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز.

مرا توبه فرمایی ای خودپرست.
تورا توبه‌زین گفتن اولیتر است.

ببخشای بر من. که هرچ اوکند
وگر قصد خون است نیکو کند.

بسوزاندم هر شبی آتشش.
سحر زنده گردم به بوی خوشش.

اگر میرم امروز درکوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست»

حکمت

مکن تا توانی دراین جنگ پشت. — که زنده است سعدی که عشقش بکشت

مثل

یکی تشنه می گفت وجان می سپرد — «خنك نیك بختی که در آب مرد»

بدو گفت نا بالغی ک «ای عجب. — چومردی چه سیراب وچه خشك لب.

بگفتا « نه آخر دهان ترکنم — که تا جان شیرینش درسر کنم»

حکمت

فتد تشنه در آب دان عمیق — چو داند که سیراب میرد غریق.

اگر عاشقی دامن او بگیر . — وگر گویدت «جان بده» گو «بگیر»

بهشت تن آسانی آن گه خری — که بر دوزخ نیستی بگذری.

دل تخمکاران بود رنج کش . — چو خرمن بر آمد بخسبند خوش.

دراین مجلس آن کس به کامی رسید — که در دور آخر به جا می رسید

مثل

چنین یاد دارم ز مردان راه — فقیران منعم ، گدایان شاه

که پیری به دریوزه شد بامداد. — در مسجدی دید و آواز داد .

کسی گفت « این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت. به شوخی مایست»

بگفتا که« این خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس»

بگفتا«خموش. این چه لفظ خطاست. — خداوند خانه خداوند ماست»

نگه کرد. قندیل ومحراب دید. — به سوز جگر نالهای بر کشید.

که «حیف است زینجا فراترشدن. — دریغ است محروم ازاین درشدن.

نرفتم به محرومی از هیچ کوی. — چرا از درحق شوم زرد روی .

هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز»
شنیدم که سالی مجاور نشست . | چو فریادخوانان برآورد دست.
شبی پای عمرش فروشد به‌گل . | تپیدن گرفت از ضعیفیش دل.
سحر بردشخصی چراغش به‌سر. | رمق دید از اوچون چراغ سحر.
همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق" باب الکریم انفتح»

اندرز

طلبگار باید صبور وحمول . | که نشنیده ام کیمیا گر ملول.
چه زرها به خاك سیه در کنند | که باشدکه روزی مسی زرکند .
زر ازبهرچیزی خریدن نکوست. | چه‌خواهی خریدن به‌ازنازدوست.
گر از دلبری دل به تنگ آیدت | دگر غمگساری به‌چنگ آیدت
مبر تلخ عیشی وروی ترش . | به آبی دگر آتشش باز کش.
ولی گر به خوبی ندارد نظیر | به اندك دل آزار ترکش مگیر.
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی اوتوان ساختن.

مثل

شنیدم که پیری شبی زنده داشت. | سحر دست حاجت به‌حق برفراشت.
یکی هاتف انداخت درگوش پیر | که«بی حاصلی.روسرخویش گیر.
بدین در دعای تو مقبول نیست . | به‌خواری برویابه‌زاری بایست»
شب دیگر از ذکروطاعت نخفت. | مریدی زحالش خبر یافت.گفت
«چو دیدی کز آن روی بسته‌است در | به بی حاصلی سعی چندین مبر»
به دیباچه بر اشك یاقوت فام | به‌حسرت ببارید و گفت «ای غلام

به نومیدی آن‌گه بگردید می | ازاین درکه دیگر دری‌دیدمی.
مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراك دست.
چوخواهنده محروم شد از دری | چه غم گر شناسد در دیگری.
شنیدم‌که راهم دراین‌کوی‌نیست | ولی هیچ راه دگر روی نیست»
در این بود سر بر زمین خدا | که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است گرچه هنر نیستش. | که جز ما پناه دگر نیستش»

مثل

یکی در نشابور دانی چه گفت | چوفرزندش‌ازفرض‌خفتن بخفت
«توقّع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی‌هرگزبه‌جایی رسی.
چو شملال بر می نگیرد قدم | وجودیست بی‌منفعت چون عدم.
طمع دار سود وبترس از زیان . | که بی بهره باشند فارغ زیان»

مثل

حکایت کند نو عروسی جوان | به پیری ز داماد نا مهربان
که «مپسند چندین‌که بااین پسر | به‌تلخی رود روزگارم به سر.
کسانی که با ما در این منزلند | نبینم‌که چون من پریشاندلند.
زن ومرد با هم چنان دوستند | که‌گویی دومغزند ویك‌پوستند.
ندیدم در این مدّت از شوی من | که باری بخندید برروی‌من»
شنید این سخن پیر فرخنده‌فال. | سخندان بود مرد دیرینه سال.
یکی‌پاسخش داد شیرین وخوش | که«گرخوبروی‌است بارش بکش.
دریغ است روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن.
رضا ده به فرمان وی بنده وار | که چون او نبینی خداوندگار.

چرا سرکشی زان که گر سر کشد   به حرف وجودت قلم در کشد»

مثل

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت   که میگفت وفرماندهش میفروخت

« تورا بنده ازمن بـه افتد بسی   مرا چون‌توخواجه نیفتد کسی»

مثل

طبیبی پریچهره در مرو بود   که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر   نه از چشم بیمار خویشش خبر.

حکایت کند دردمندی غریب   که«خوش بودچندی‌سرم‌باطبیب.

نمی‌خواستم تندرستی خویش   که دیگر طبیبم نیاید به‌پیش»

حکمت

بسا عقل زور آور چیره دست   که سودای‌عشقش کندزیردست.

چو سودا خرد را بمالید گوش   نیارد دگر سر برآورد هوش.

مثل

یکی پنجهٔ آهنین راست‌کرد   که‌باشیر زورآوری‌خواست‌کرد.

چوشیرش به‌سرپنجه‌درخودکشید   دگر زور در پنجهٔ خود ندید.

یکی گفتش«آخرچه‌خسبی‌چوزن.   به سر پنجهٔ آهنینش بزن»

شنیدم‌که مسکین‌درآن زیر گفت   «نشاید بدین پنجه باشیر گفت»

حکمت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر   همان پنجهٔ آهنین است وشیر.

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی.   چه سودت کند پنجهٔ آهنی.

چوعشق آمداز عقل‌دیگرمگوی   که‌دردست‌چوگان‌اسیراست‌گوی.

مثل

میان دو عمزاده وصلت فتاد ،   دو خورشید سیمای مهترنژاد.

یکی را به‌غایت خوش افتاده بود . دگر نافرو سرکش افتاده‌بود .
یکی خلق ولطف پریوار داشت. دگر روی در روی دیوار داشت.
یکی خویشتن را بیاراستی . دگرمرگ خویش ازخداخواستی.
پسر را نشاندند پیران ده که«مهرت بدونیست مهرش بده»
بخندید وگفتا « به صد گوسفند تغابن نباشد رهایی ز بند»
به‌ناخن پریچهره می کند پوست که«هرگز بدین کی شکیبم زدوست.
نه صد گوسفندم که سیصد هزار نباید به نادیدن روی یار .
مرا گرچه مشغول دارد زدوست. گر انصاف پرسی دلارامم اوست»

مثل

یکی نزد شوریده حالی نبشت که «دوزخ تمنّا کنی یا بهشت»
بگفتا «مپرس ازمن این ماجرا. پسندیدم آنچ او پسندد مرا »

مثل

به‌مجنون کسی گفت ک «ای نیك‌پی چه بودت که دیگر نیایی به‌حی.
مگر در سرت شور لیلی نماند . خیالت دگرگشت و میلی نماند»
چوبشنید بیچاره بگریست زار که«ای خواجه دستم ز دامن بدار.
مرا خود دلی دردمنداست وریش. تو نیزم نمك برجراحت مریش.
نه دوری دلیل صبوری بود . که بسیار دوری ضروری بود»
بگفت «ای‌وفادار فرخنده خوی پیامی که داری به‌لیلی بگوی»
بگفتا « مبر نام من پیش‌دوست. که‌حیف‌است‌ذکرمن آنجاکه‌اوست.

مثل

یکی خرده بر شاه غزنی گرفت که«حسنی ندارد ایاز ای شگفت.

گلی را که نه‌رنگ باشد نه بوی | عریب است سودای بلبل براوی»
به محمود برد این حکایت کسی. | بپیچید زان گفته بر خود بسی
که«عشق من ای خواجه بر خوی اوست. | نه بر خدّ وبالای نیکوی اوست»

مثل

شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در.
به یغما ملك آستین برفشاند . | وز آنجا به تعجیل مرکب براند.
سواران پی درّ و مرجان شدند. | زسلطان به یغما پریشان شدند.
نماند از وشاقان گردنفراز | کسی در قفای ملك جز ایاز.
چوسلطان نظر کرد اورا بدید. | ز دیدار او همچوگل بشکفید.
بدوگفت ک « ای سنبلت پیچ پیچ | ز یغما چه‌آورده‌ای»گفت«هیچ.
من اندر قفای تو می‌تاختم . | ز خدمت به نعمت نپرداختم »

حکمت

گرت قربتی هست در بارگاه | به نعمت مشو غافل از پادشاه .
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنّا کنند از خدا جزخدا.
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تودربندخویشی، نه‌در بنددوست
تورا تا دهن باشد ار حرص باز | نیاید به‌گوش دل ازغیب راز .
حقیقت سراییست آراسته | هوی و هوس گرد برخاسته .
نبینی که جایی‌که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد.

سرگذشت

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاك مغرب به آب.

مرا یك درم بود . برداشتند به‌کشتی و درویش بگذاشتند.
سیاهان براندند کشتی چو دود . که آن ناخدا ناخدا ترس بود.
مرا گریه آمد ز تیمار جفت . بر آن گریه قه‌قه بخندیدوگفت
«مخور غم برای من‌ای پرخرد . مرا آن‌کس آردکه کشتی برد»
بگسترد سجّاده برروی‌آب. «خیال‌است»پنداشتم«یابه‌خواب»
زمدهوشیم دیده‌آب شب نخفت. نگه بامدادان به من‌کرد وگفت
«عجب‌داری‌ای یارفرخنده رای. تورا کشتی‌آورد و ما راخدای»

حکمت

چرا اهل دعوی بدین نگروند که ابدال برآب وآتش روند.
نه طفلی‌کز آتش ندارد خبر نگـه داردش مادر مهرور.
پس‌آنان که دروجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقند.
نگهدارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی زغرقاب نیل.
چوکودك به‌دست شناور در است نترسد وگر دجله پهناور است .
تو برروی دریا قدم چون زنی چومردان‌که برخشك تر دامنی.
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست . برعارفان خرخدا هیچ نیست.
توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
که «پس آسمان وزمین چیستند. بنی آدم و دام و دد کیستند »
پسندیده پرسیدی ای هوشمند . بگویم گر آید جوابت پسند،
که هامون و دریا و کوه و فلك پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه‌هرچه هستند از آن‌کمترند که با هستی‌اش نام‌هستی برند.
عظیم است پیش‌تو دریابه موج. بلنداست‌خورشید تابان به‌اوج.

ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یك ذرّه نیست. | وگر هفت دریاست یك قطره نیست.
چو سلطان عزّت علم برکشد | جهان سر به جیب عدم درکشد.

مثل

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی.
پدر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قبا | یکی بر سرش خسروانی کلا.
پسر کآن همه شوکت و پایه دید | پدر را به غایت فرومایه دید،
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت.
پسر گفتش «آخر رئیس دهی. | به سرداری از سر بزرگان مهی.
چه بودت که ببریدی از جان امید. | بلرزیدی از باد هیبت چو بید»
«بلی» گفت «سالار و فرماندهم . | ولی عزّتم هست تا در دهم»

حکمت

بزرگان از آن دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملك بوده‌اند.
تو ای بیخبر همچنان در دیهی | که بر خویشتن منصبی می نهی.
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن.

مثل

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ.
کسی گفتش «ای کرمك شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی به‌روز»
ببین کآتشین کرمك خاکزاد | جواب از سر روشنایی چه داد

که «من روز و شب جز به صحرا نیم. ولی پیش خورشید پیدا نیم»

مثل

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی.
زرش داد و تشریف و بنواختش به قدر هنر جایگه ساختش.
چو الله و بس دید بر نقش زر بشورید و بر کند خلعت ز بر.
زشورش چنان شعله درجان گرفت که برجست وراه بیابان گرفت.
یکی گفتش از هم نشینان دشت «چه دیدی که حالت دگرگونه گشت.
چو اوّل زمین بوسه دادی بجای نبایستی آخر زدن پشت پای»
بخندید «کاوّل ز بیم و امید همی لرزه بر تن فتادم چو بید.
به آخر ز تمکین «الله و بس» نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس»

مثل

به شهری دراز شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارك نهاد.
هنوز آن حدیثم بگوش اندراست چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت «ار نه سلطان اشارت کند که را زهره باشد که غارت کند.
بباید چنین دشمنی دوست داشت که می دانمش دوست بر من گماشت.
اگر عزّ و جاه است و گر ذلّ و قید من از حق شناسم نه از عمرو و زید.
ز علّت مدار ای خردمند بیم چو داروی تلخت فرستد حکیم.
بخور هرچه آید ز دست حبیب نه بیمار داناتر است از طبیب»

مثل

یکی را چو من دل به دست کسی گرو بود و می برد خواری بسی.
پس از هوشمندی و فرزانگی چودف برزدندش به دیوانگی.

زدشمن جفا بردی از بهر دوست. که تریاك اکبر بود زهر دوست.
قفاخوردی ازدست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورده پیش.
خیالش چنان درسر آشوب کرد که بام دماغش لگدکوب کرد.
نبودش ز تشنیع یاران خبر. که غرقه ندارد زباران خبر.
که را پای خاطر برآیدبه سنگ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ.
شبی دیو خودا پریچهره ساخت درآغوش آن مردو بروی بتاخت.
سحرگه مجال نمازش نبود. ز یاران کس آگه ز رازش نبود.
به آبی فرو رفت نزدیك بام بر او بسته سرما دری ازرخام.
نصیحتگری لومش آغاز کرد که «خودرا بکشتی دراین آب سرد»
ز برنای منصف برآمد خروش که«ای یارچندازملامت.خموش.
مرا پنج روزاین پسردل فریفت. زمهرش چنانم که نتوان شکیفت.
نپرسید باری به خلق خوشم. ببین تاچوبارش به‌جان میکشم.
پس آن‌راکه شخصم زخاك آفرید به قدرت دراو جان پاك آفرید
عجب داری ار بار امرش برم که دایم به احسان وفضلش درم»

حکمت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر. وگـر نه ره عافیت پیش‌گیر.
مترس ازمحبّت‌که خاکت کند. که باقی شوی گر هلاکت کند.
نروید نبات از حبوب درست مگر حال بروی بگردد نخست.
تورا با حق آن آشنایی دهد که از دست خویشت‌رهایی دهد.
که تاباخودی درخودت‌راه‌نیست. ازاین نکته‌جز بیخود آگاه‌نیست.
نه مطرب که آواز پای ستور سماع است اگرعشق‌داری وشور.

مگس پیش شوریده ای پر نزد که اوچون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر. به آواز مرغی بنالد فقیر.
سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هروقت بازاست گوش.
چو شوریدگان می پرستی کنند به آواز دولاب مستی کنند.
به چرخ اندر آیند دولاب وار. چو دولاب برخود بگریند زار.
به تسلیم سر درگریبان برند. چوطاقت نماند گریبان درند.
مکن عیب درویش مدهوش مست که غرقه است.ازآن میزندپاودست.
نگویم سماع ای برادرکه چیست مگر مستمع را بدانم که کیست.
گر از برج معنی پرد طیر او فرشته فرو ماند از سیر او.
وگر مرد لهواست وبازی و لاغ قویتر شود دیوش اندر دماغ.
چومرد سماع است شهوت پرست به آوازخوش خفته خیزد نه مست.
پریشان شود گل به باد سحر نه هیزم که نشکافدش جز تبر.
جهان پر سماع است ومستی وشور. ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب که چونش به رقص آرداندرطرب.
شتر راکه شوروطرب درسراست اگر آدمی را نباشد خراست.

مثل

شکر لب جوانی نی آموختی که دلها درآتش چونی سوختی.
پدر بارها بانگ بر وی زدی به تندی وآتش درآن نی زدی.
شبی بر ادای پسر گوش کرد. سماعش پریشان و مدهوش کرد.
همی گفت برچهره افگنده خوی که «آتش به من درزد این بارنی»

حکمت

ندانی که شوریده حالان مست چرا بر فشانند در رقص دست.

گشاید دری بر دل از واردات. فشاند سر دست بر کاینات.
حلالش بود رقص با یاددوست. که هر آستینیش جانی دراوست.
گرفتم که مردانه ای در شنا برهنه توانی زدن دست و پا .
بکن خرقهٔ نام و ناموس وزرق. . که عاجز بود مرد باجامه غرق.
تعلّق حجاب است و بیحاصلی . چو پیوند ها بگسلی واصلی .

مثل

کسی گفت پروانه‌را ک «ای حقیر برو دوستی درخور خویش گیر.
رهی رو که بینی طریق رجا تو و عشق شمع. ازکجا تاکجا .
سمندر نه یی. گرد آتش‌مگرد. که مردانگی باید، آنکه نبرد.
زخورشید پنهان شود موش‌کور. که‌جهل‌است‌با آهنین پنجه‌زور.
کسی‌را که‌دانی‌که خصم تواوست نه ازعقل باشدگرفتن به دوست.
تورا کس نگوید نکو میکنی که جان در سر کار او میکنی.
گدایی‌که ازپادشه‌خواست دخت قفا خورد وسودای بیهوده‌پخت.
کجا درحساب آوردچون تودوست که روی‌ملوک‌وسلاطین دراوست.
مپندار کاو در چنان مجلسی مدارا کند با چو تو مفلسی .
وگر با همه خلق نرمی کند چوبیچاره ای با تو گرمی‌کند»
نگه کن که پروانهٔ سوزناك چه‌گفت«ای‌عجب. گربسوزم‌چه‌باك.
نه دل دامن دلستان می‌کشد. که مهرش گریبان‌جان می‌کشد.
مرا چون خلیل آتشی دردل‌است که‌پنداری‌این‌شعله‌برمن‌گل‌است.
نه‌خودرا به آتش بخود می‌زنم. که زنجیر شوق است درگردنم.
مراهمچنان‌دور بودم‌که‌سوخت. نه‌این‌دم‌که‌آتش به‌من‌درفروخت.

نه آن می‌کند یار در شاهدی که با وی توان گفت از زاهدی.
که عیبم کند بر تولّای دوست که من راضیم کشته برپای دوست.
مرا بر تلف حرص دانی چراست. چو او هست اگر من نباشم رواست.
بسوزم که یار پسندیده اوست. که در وی سرایت کند سوز دوست.
مرا چند گویی که در خورد خویش حریفی به دست آر همدرد خویش.
بدان ماند اندرز شوریده حال که گویی به کژدم گزیده منال.
کسی را نصیحت مگو، ای شگفت که دانی که در وی نخواهد گرفت.
زکف رفته بیچاره ای را لگام نگویند کآهسته ران ای غلام.
چه نغز آمد این نکته در سندباد که عشق آتش است ای پسر پند باد.
به باد آتش تیز برتر شود. پلنگ از زدن کینه ورتر شود.
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی که رویم فرا چون خودی میکنی.
زخود بهتری جوی و فرصت شمار. که با چون خودی گم کنی روزگار.
پی چون خودی خودپرستان روند. به کوی خطرناك مستان روند.
من اوّل که این کار سر داشتم دل از جان به یکباره بر داشتم.
سر انداز در عاشقی صادق است. که بدزهره بر خویشتن عاشق است.
اجل ناگهان در کمینم کشد. همان به که آن نازنینم کشد.
چو بیشك نبشته است بر سر هلاك به دست دلارام خوشتر هلاك.
نه روزی به بیچارگی جان دهم. پس آن به که در پای جانان دهم»

مثل

شبی یاد دارم که چشمم نخفت. شنیدم که پروانه با شمع گفت
که «من عاشقم گر بسوزم رواست. تورا گریه وسوز، باری چراست»

بگفت «ای هوادار مسکین من برفت انگبین یار شیرین من.
چو شیرینی از من بدر می‌رود چو فرهادم آتش به سر می‌رود.
همی گفت وهر احظه سیلاب‌درد فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که «ای مدّعی عشق کار تو نیست که نه صبرداری نه‌یارای‌ایست.
تو بگریزی ازپیش یك‌شعله‌خام. من استاده ام تا بسوزم تمام.
تورا آتش‌عشق اگر پر بسوخت مرا بین که‌از پای تاسر بسوخت»
نرفتی ز شب همچنان بهره‌ای که نا گه بکشتش پریچهره‌ای.
همی گفت و میرفت دودش به‌سر که «این بودپایان عشق‌ای پسر»

حکمت

اگر عاشقی خواهی آموختن به کشتن فرج یابی ازسوختن.
مکن گریه‌برگور مقتول دوست قل الحمد لله که مقبول‌اوست.
اگر عاشقی سرمشوی از مرض. چوسعدی‌فروشوی‌دست‌ازغرض.
فدایی ندارد ز مقصود چنگ وگر برسرش تیر بارندوسنگ.
«به دریا مرو» گفتمت « زینهار. وگر میروی تن به طوفان‌سپار»

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك . پس ای بنده افتادگی کن چو خاك.
حریص وجهانسوز وسرکش مباش. زخاك آفریدت. چو آتش مباش.
چو گردن کشید آتش هولناك به بیچارگی تن بینداخت خاك.
چو آن سرفرازی نمود، این کمی از آن دیو کردند، از این آدمی.

مثل

یکی قطره باران ز ابری چکید. خجل شد چو پهنای دریا بدید
که «جایی که دریاست من چیستم. گر او هست حقّا که من نیستم.
چو خود را به چشم حقارت بدید صدف درکنارش به جان پرورید.
سپهرش به جایی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار.

حکمت

بلندی از آن یافت کاو پست شد . در نیستی کوفت تا هست شد .
تواضع کند هوشمند گزین . نهد شاخ پر میوه سر بر زمین.

مثل

جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریا بر آمد به دربند روم.

در اوفضل دیدند و عقل و تمیز.   نهادند رختش به جای عزیز.

سر عابدان گفت روزی به مرد   که «خاشاك مسجد بیفشان و گرد»

همان کاین سخن مرد رهرو شنید   برون رفت و بازش کس آنجا ندید.

بر آن حمل کردند یاران و پیر   که پروای خدمت ندارد فقیر.

دگر روز خادم گرفتش به راه   که «ناخوب کردی به رای تباه.

ندانستی ای کودك خود پسند   که مردان به خدمت بجایی رسند»

گرستن گرفت از سر صدق و سوز   که «ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك.   من آلوده بودم در آن جای پاك.

گرفتم قدم لاجرم باز پس   که پاکیزه به مسجد از خاك و خس»

حکمت

طریقت جز این نیست درویش را   که افگنده دارد تن خویش را.

بلندیت باید . تواضع گزین .   که آن بام را نیست سلّم جز این.

مثل

شنیدم که وقتی سحرگاه عید   ز گرمابه آمد برون با یزید .

یکی طشت خاکسترش بیخبر   فرو ریختند از سرایی به سر.

همی گفت ژولیده دستار و موی   کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من درخور آتشم.   ز خاکستری روی در هم کشم»

حکمت

بزرگان نکردند در خود نگاه .   خدا بینی از خویشتن بین مخواه.

بزرگی به ناموس و گفتار نیست .   بلندی به دعوی و پندار نیست .

تواضع سر رفعت افرازدت   تکبّر به خاك اندر اندازدت .

به‌گردن فتد سرکش تند خوی . بلندیت باید . بلندی مجوی .
ز مغرور دنیا ره دین مجوی . خدا بینی ازخویشتن بین مجوی .
گرت جاه باید مکن چون خسان به چشم حقارت نگه درکسان .
گمان کی برد مردم هوشمند که در سرگرانی است قدر بلند .
از آن نامور تر محلّی مجوی که خوانند خلقت پسندیده‌خوی .
اگرچون تویی برتو کبر آورد بزرگش نبینی به‌چشم خرد .
تو نیز ار تکبّر کنی همچنان نمایی که پیشت تکبّرکنان .
چو استاده ای در مقام بلند بر افتاده گر هوشمندی مخند .
بسا ایستاده در آمد ز پای که افتادگانش گرفتند جای .
گرفتم که خود هستی ازعیب پاك تعنّت مکن بر من عیبناك .
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست . یکی در خرابات افتاده مست .
گراین‌را بخواند که بگذاردش . ورآن را براند که بازآردش .
نه‌مستظهراست آن به‌اعمال خویش . نه این‌را درتوبه‌بسته‌است پیش .

مثل

شنیدستم از راویان کلام که درعهد عیسی علیه‌السّلام
یکی زندگانی تلف کرده بود به جهل وضلالت بر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل به نا پاکی ابلیس از وی خجل
به سر برده ایّام بی‌حاصلی نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی‌ازعقل و پر زاحتشام شکم فربه از لقمه های حرام
به نا راستی دامن آلوده ای به دود گنه دوده اندوده‌ای
نه پایی‌چو پویندگان راست رو نه‌گوشی چو مرد نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور   نمایان به هم چون مه نوز دور

هوی و هوس خرمنش سوخته   جوی نیکنامی نیندوخته

گنهکاروخود رای وشهوت پرست   به‌غفلت‌شب وروز مخمورومست.

سید نامه چندان تنعّم براند   که در نامه جای نوشتن نماند.

شنیدم‌که عیسی در آمد ز دشت.   به مقصورهٔ عابدی درگذشت.

به زیر آمد ازغرفه‌خلوت نشین.   به پایش در افتاد سر برزمین.

گهنکار برگشته اختر زدور   چوپروانه‌حیران درایشان به‌نور

به حیرت تأمّل‌کنان شرمسار   چو درویش درپیش سرمایه‌دار.

خجل زیرلب‌عذرخواهان به‌سوز   ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشك غم‌ازدیده باران چو میغ   که«عمرم به‌غفلت گذشت،ای دریغ.

بر انداختم نقد عمر عزیز   به دست از نکویی نیاورده‌چیز.

چومن زنده هرگز مبادا کسی   که مرگش به از زندگانی‌بسی.

برست آن‌که در عهد طفلی بمرد.   که پیرانه سرشرمساری نبرد.

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین.   که‌گر با من‌آید فبئس‌القرین»

نگون مانده از شرمساری سرش   روان آب حسرت به‌روی وبرش

در این گوشه نالان گنهکار پیر   که«فریاد. حالم‌رس‌ای‌دستگیر»

وزآن نیمه عابد سر پر غرور   ترش کرده برفاسق ابرو ز دور

که «این مدبر اندرپی‌ماچراست.   نگونبخت‌جاهل‌چه‌درخوردماست

به گردن در آتش در افتاده ای   به باد هوی عمر در داده ای.

چه خیر آمد ازنفس تر دامنش   که صحبت بود با مسیح ومنش.

چه‌بودی که‌زحمت ببردی زپیش،   به دوزخ برفتی پی‌کار خویش.

همی رنجم از طلعت ناخوشش. مبادا که در من فتد آتشش.
به محشر که حاضر شوند انجمن خدایا تو با او مکن حشر من»
دراین بودوحی ازجلیل الصفات در آمد به عیسی علیه الصّلوة
که«گر عالم است این وگروی جهول مرا دعوت هر دو آمد قبول.
تبه کرده ایّام برگشته روز بنالید بر من به زاری و سوز.
به بیچارگی هرکه آید برم نیندازمش زآستان کرم.
اگر عار دارد عبادت پرستّ که درخلد با وی شود هم‌نشست
بگو ننگ از او درقیامت مدار، که آن‌رابه‌جنّت برند این، به‌نار.
از او درگذارم عملهای زشت. به‌انعام خویش آرمش دربهشت.
که‌آن‌راجگرخون‌شدازسوزودرد گراین‌تکیه‌برطاعت‌خویش‌کرد.
ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به زکبر ومنی.
که را جامه پاک‌است وسیرت‌پلید در دوزخش را نشاید کلید.
براین‌آستان عجز ومسکینی‌ات به از طاعت و خویشتن‌بینی‌ات.
چوخودرا زنیکان شمردی بدی. نمی‌گنجد اندر خدایی خودی»

حکمت

اگرمردی از مردی خودمگوی. نه هر شهسواری بدر بردگوی.
پیاز آمد آن بیهنرجمله پوست که‌پنداشت‌چون‌پسته مغزی‌دراوست.
ازاین نوع طاعت نیاید به کار. برو عذر تقصیر خدمت بیار.
چه رند پریشان شوریده بخت چه‌زاهدکه‌برخود کندکارسخت.
به زهد و ورع کوش‌وصدق وصفا. ولیکن میفزای بر مصطفا.
ز اندازه بیرون سفیدی مخواه. که مکروه باشد به روی سیاه.

نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و باخلق بد.
سخن ماند از عاقلان یادگار. / زسعدی هم این یك سخن یاددار:
گنهکار اندیشناك ار خدای / به از پارسای عبادت نمای.

مثل

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز. / معرّف گرفت آستینش که «خیز.
ندانی که بر تر مقام تو نیست. / فروتر نشین یا برو یا بایست.
نه هر کس سزاوار باشد به صدر. / کرامت به فضل است ورتبت به قدر.
دگره چه حاجت که بیند کست. / همین شرمساری عقوبت بست.
به عزّت هر آن کاو فروتر نشست / به خواری نیفتد ز بالا به پست.
به جای بزرگان دلیری مکن. / چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن»
چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بنشست و بر خاست بختش بجنك
چو آتش بر آورد بیچاره دود. / فروتر نشست از مقامی که بود.
فقیهان طریق جدل ساختند. / لِمْ و لانسلّم در انداختند.
گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز.
توگفتی خروسان شاطر به جنگ / فتادند در هم به منقار و چنگ.
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست.
فتادند در عقده ای پیچ پیچ / که در حلّ آن ره نبردند هیچ.
کهن جامه اندر صف آخرین / به غرّش در آمد چو شیر عرین.
بگفت «ای صنادید شرع رسول / به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن به حجّت قوی.

مرا نیز چوگان عقل‌است وگوی»   بگفتند «اگر نیك‌دانی بگوی »
به زانوی تقریر وحجّت نشست   زبان برگشاد و دهانها ببست .
به‌کلك فصاحت بیانی‌که داشت   به دلها چونقش نگین برنگاشت.
سر ازکوی‌صورت به‌معنی‌کشید.   قلم بر سر حرف دعوی کشید.
بگفتندش از هر کنار آفرین   که «برعقل‌وطبعت هزار آفرین»
سمند سخن تا به جایی براند   که قاضی‌چوخردروحل بازماند.
برون‌آمد ازطاق ودستارخویش   به اکرام ولطفش فرستاد پیش.
که «هیهات. قدر تو نشناختم .   به شکر قدومت نپرداختم .
دریغ آیدم با چنین مایه ای   که بینم تورا درچنین پایه‌ای »
معرّف به دلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش.
به‌دست‌وزبان منع کردش که«دور.   منه بر سرم پای بند غرور .
که فردا شود بر کهن میز ران   به دستار پنجه گزم سرگران .
چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم به چشم حقیر.
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرّین‌بود یا سفال .
خرد باید اندر سر مرد و مغز .   نباید مرا چون تو دستار نغز.
کس از سربزرگی نباشد بچیز.   کدو سربزرگ است‌وبیمغز نیز.
میفراز گردن به دستار و ریش.   که‌دستارپنبه‌است‌وسبلت‌حشیش.
به صورت کسانی که مردم وشند   چوصورت‌همان‌به‌که‌دم‌درکشند.
به قدر هنر جست باید محل.   بلندی‌ونحسی مکن‌چون زحل.
نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیّت نیشکرخوددراوست.
بدین عقل و همّت نخوانم کست   وگر می‌بری صد غلام ازپست.

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی چو برداشتش پرطمع جاهلی
« مرا کس نخواهد خریدن به‌هیچ به دیوانگی درحریرم مپیچ»
گیا را همان قدر باشد که هست وگر در میان شقایق نشست .
نه منعم به‌مال از کسی بهتراست. خر ارجُل اطلس بپوشد خراست»
بدین شیوه مرد سخنگوی چست به آب سخن کینه ازدل بشست.
دل آزرده را سخت باشد سخن . چو خصمت بیفتاد سستی مکن.
چو دستت رسد مغز دشمن برآر. که فرصت فرو شوید ازدل غبار.
چنان ماند قاضی به جورش اسیر که گفت انّ هذالیوم عسیر
به دندان گزید از تغابن یدین. بماندش دراودیده چون فرقدین.
ازآنجاجوان روی همّت بتافت . برون رفت و بازش نشان کس نیافت.
غریو از بزرگان مجلس بخاست که«گویی چنین شوخ چشم ازکجاست»
نقیب از پیش رفت و هرسو دوید که«مردی بدین نعت وصورت که دید»
یکی گفت«ازاین نوع شیرین نفس در این شهرسعدی شناسیم وبس.
برآن صدهزار آفرین کاین بگفت. حق تلخ بین تاچه شیرین بگفت»

مثل

یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور ازتو ناپاک وسرپنجه بود.
به مسجد درآمد سرایان ومست می اندر سر و ساتگینی به‌دست
به مقصوره در پارسایی مقیم زبان دلاویز و قلب سلیم .
تنی چند برگفت او مجتمع چو عالم نباشی کم ازمستمع .
چو بی‌عزّتی پیشه کرد آن حرون شدند آن عزیزان خراب اندرون.
چو منکر بود پادشه را قدم که یارد زد از امر معروف دم.
تحکّم کند سیر بر بوی گل . فروماند آواز چنگ از دهل.

گرت نهی منکر بر آید زدست — نشاید چو بی‌دست‌وپایان نشست.

وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه‌گردد به اندرز خوی.

چو دست و زبان را نباشد مجال — به همّت نمایند مردی رجال.

یکی پیش دانای خلوت‌نشین — بنالید و بگریست سر برزمین

که «یك‌بار آخر براین رند مست — دعا کن. که ما بی‌زبانیم ودست.

دمی سوزناك از دل با خبر — قویتر که هفتاد تیغ وتبر»

برآورد مرد جهاندیده دست. — بگفت «ای خداوند بالا وپست

خوش‌است‌این‌پسر وقتش‌ازروزگار. — خدایا همه وقت اوخوش‌بدار»

یکی گفتش «ای قدوهٔ راستی — بدین بد چرا نیکویی خواستی.

چو بد عهد را نیك خواهی زبهر — بدی خواستی برهمه اهل شهر»

چنین‌گفت بینندهٔ تیز هوش — «چوسرّسخن در نیابی مجوش.

به طامات مجلس نیاراستم. — ز داد آفرین توبه‌اش‌خواستم

که‌هرگه‌که‌بازآمد ازخوی‌زشت — به عیشی‌رسد جاودان دربهشت.

همین پنج روز است عیش مدام ، — به ترك اندرش عیشهای مدام»

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — کسی زان میان باملك بازگفت.

زوجدآب‌درچشمش‌آمدچومیغ. — بیارید بر چهره سیل دریغ.

به نیران‌شوق‌اندرونش بسوخت. — حیادیده برپشت پایش بدوخت.

بر نیك محضر فرستاد کس — در توبه کوبان که «فریاد رس.

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی برنهم»

دو رویه ستاند بر در سپاه. — سخن پرور آمد به ایوان شاه.

شکر کید و عنّاب وشمع وشراب — دیه از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم‌مست یکی شعرخوانان صراحی به دست
ز یك سو بر آورده مطرب خروش ز دیگر سو آوازساقی که «نوش»
حریفان خراب از می لعل رنگ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ.
نبود از ندیمان گردنفراز بجز نرگس آنجا کسی دیده باز.
دف و چنگ با یکدگر سازگار بر آورده زیر از میان ناله زار.
بفرمود و در هم شکستند خرد. مبدّل شد آن عیش صافی به درد.
شکستند چنگ و شکستند رود. بدر کرد گوینده از سر سرود.
به میخانه درسنگ بر دن زدند. کدو را نشاندند و گردن زدند.
می لاله گون از بط سرنگون روان همچنان کز بط کشته خون.
خم آبستن خمر نه ماهه بود. در آن فتنه دختر بینداخت زود.
شکم تا به نافش دریدند مشك قدح را بر او دیده پر خون و اشك.
بفرمود تا سنگ صحن سرای بکندند و کردند نو باز جای.
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام به شستن نمی‌شد ز روی رخام.
عجب نیست بالوعه گر شد خراب. که خورد اندر آن روز چندان شراب.
دگر هر که بر بط گرفتی به کف قفا خوردی از دست مردم چو دف.
و گر فاسقی چنگ بردی به دوش بمالیدی اوراچو طنبور گوش.
جوان سر از کبر و پندار مست چو پیران به کنج عبادت نشست.
پدر بارها گفته بودش به هول که «شایسته رو باش و پاکیزه قول»
جفای پدر برد و زندان و بند چنان سودمندش نیامد که پند.
گرش سخت گفتی سَخنگوی سهل که «بیرون کن از سر جوانی و جهل»
خیال غرورش بر آن داشتی که درویش را زنده نگذاشتی.

حکمت

سپر نفگند شیر غرّان به‌جنگ. نیندیشد از تیغ برّان پلنگ.

به نرمی زدشمن توان کند پوست. چو با دوست سختی کنی دشمن است.

چو سندان کسی سخت رویی نکرد که خایسك تادیب برسر نخورد.

به گفتن درشتی مکن با امیر. چو بینی که سختی کند سست گیر.

به اخلاق با هرکه بینی بساز. اگر زیردست است وگر سرفراز.

که این گردن از نازکی برکشد به‌گفتار خوش وان سر اندر کشد.

به شیرین زبانی توان بردگوی، که پیوسته تلخی برد تند خوی.

تو شیرین زبانی زسعدی بگیر. ترشروی را گو به تلخی بمیر.

مثل

شکرخنده‌ای انگبین‌می فروخت که دلهاز شیرینی‌اش می بسوخت.

نباتی میان بسته چون نیشکر بر او مشتری ازمگس بیشتر.

گر او زهر برداشتی فی المثل بخوردندی‌ازدست‌اوچون عسل.

گرانی نظر کرد در کار او. حسد برد بر روز بازار او.

دگر روز شد گرد هرکو روان عسل بر سر وسرکه بر ابروان.

بسی گشت فریاد خوان پیش‌وپس که ننشست بر انگبینش‌مگس.

شبانگه چو نقدش نیامد به دست به‌دلتنگ رویی به‌کنجی نشست،

چوعاصی ترش کرده روی ازوعید چو ابروی زندانیان روزعید.

زنش گفت بازی کنان شوی را «عسل تلخ باشد ترشروی را»

حکمت

به دوزخ برد مرد را خوی زشت. که‌اخلاق‌نیك‌آمده‌است‌ازبهشت.

برو آب گرم از لب جوی‌خور. نه جلّاب تلخ ترشروی خور.

حرامت بود نان آن کس چشید | که چون سفره ابرو به هم درکشید.
مکن خواجه برخویشتن کارسخت. | که بدخوی باشد نگونسار بخت.
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست. | چوسعدی زبان خوشت نیز نیست.

مثل

شنیدم که فرزانه ای حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست.
ازآن تیره دل مرد صافی درون | قفاخورد وسربرنکرد ازسکون.
یکی گفتش «آخرنه مردی تو نیز. | تحمّل دریغ است ازاین بی تمیز»
شنیداین سخن مردپاکیزه خوی . | بدوگفت «ازاین نوع بامن مگوی.

درد مست نادان گریبان مرد | که با شیرجنگی سگالد نبرد.
زهشیار عاقل نزیبد که دست | زند درگریبان نادان مست .
هنرور چنین زندگانی کند . | جفا بیند و مهربانی کند »

مثل

سگی پای صحرا نشینی گزید | به خشمی که زهرش زدندان چکید.
شب از درد بیچاره خوابش نبرد. | به خیل اندرش دختری بود خرد.
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که «آخرتورا نیز دندان نبود »
پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید ک « ای مامك دلفروز
مراگرچه هم سلطنت بود ونیش | دریغ آمدم کام ودندان خویش.
محال است اگر تیغ برسر خورم | که دندان به پای سگ اندربرم.
توان کرد با ناکسان بد رگی. | ولیکن نیاید ز مردم سگی»

مثل

بزرگی هنرمند آفاق بود . | غلامش نکوهیده اخلاق بود ،

از آن خفرقی موی کالیده ای — بدی سرکه بر روی مالیذه ای .
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر — گرو برده از زشت رویان شهر.
مدامش به روی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز بغل .
گره وقت پختن بر ابرو زدی. — چو پختند با خواجه زانو زدی .
دمادم به نان خوردنش هم نشست. — وگر مردی آبش ندادی به دست.
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب.* — شب و روز از او خانه در کند و کوب.
گهی خار وخس در ره انداختی. — گهی ماکیان درچه انداختی .
ز سیماش وحشت فراز آمدی. — نه رفتی به کاری که باز آمدی.
کسی گفت «از این بندۀ بدخصال — چه خواهی، ادب یا هنر یا جمال.
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی.
منت بندۀ خوب نیکو سیر — به دست آرم. این را به نخّاس بر.
وگر یك پشیز آورد سر مپیچ. — گران است اگر راست خواهی به هیچ»
شنید این سخن مرد نیکو نهاد. — بخندید ک «ای یار فرّخ نژاد
بداست این پسر طبع وخویش ولیك — مرا زو طبیعت شود خوی نیك.
چو زو کرده باشم تحمّل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی.
تحمّل چو زهرت نماید نخست. — ولی شهد گردد چو در طبع رست»

مثل

کسی راه معروف کرخی نجست — که ننهاد معروفی از سر نخست.
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا به مرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته — به مویبش جان در تن آویخته.
شبش جا بیفکند و بالش نهاد . — روان دست در بانگ و نالش نهاد.

نه خوابش گرفتی شبان یك نفس — نه از دست فریاد اوخواب کس
نهاد پریشان و طبع درشت — نمی‌مردوخلقی به‌حجّت بکشت.
ز فریاد ونالیدن و خفت و خیز — گرفتند از او خلق راه گریز .
ز دیّار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماندومعروف و بس.
شنیدم که شبها زخدمت نخفت . — چومردان کمر بستوکرد آنچه گفت
شبی برسرش لشکر آوردخواب. — که چند آورد مرد ناخفته‌تاب.
به‌یك‌دم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت
که «لعنت براین نسل ناپاك باد — که نامند وناموس وزرق‌اند وباد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده و پارسایی فروش .
چه‌داندلت انبانی ازخواب‌مست — که بیچاره ای دیده برهم نبست.
سخنهای منکر به معروف گفت — که‌یك‌دم‌چراغافل ازوی بخفت.
فرو خورد شیخ آن تمام ازکرم . — شنیدند پوشیدگان حرم .
یکی گفت معروف‌را در نهفت — شنیدی که‌درویش نالان چه‌گفت.
برو زین سپس گوسرخویش گیر. — تعنّت ببر . جای دیگر بمیر .
نکویی ورحمت به‌جای خوداست. — ولی با بدان نیکمردی بداست.
سر سفله را گرد بالش منه . — سر مردم آزار برسنگ به .
مکن بابدان نیکی‌ای نیك‌بخت. — که‌درشوره نادان نشاند درخت.
نگویم مراعات مردم مکن. — کرم پیش نا مردمان گم مکن.
به اخلاق نرمی مکن با درشت . — کەسگ‌را نمالندچون گربه‌پشت.
گرانصاف خواهی سگ حقشناس — به سیرت به از مردم ناسپاس.
به‌برفاب رحمت‌مکن با خسیس. — چوکردی مکافات بر یخ نویس.

ندیدم چنین پیچ در پیچ کس.
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس»

چو بانوی قصر این ملامت بکرد.
بر آمد خروش از دل نیکمرد

که «بر گرد و آسوده خاطر بخفت.
پریشان مشوز آن پریشان که گفت.

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش.

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود»

حکمت

چو خود را قوی حال بینی و خوش
به شکرانه بار ضعیفان بکش.

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت نماند چو جسم.

وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

به دولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبّر بینداختند.

تکبّر کند مرد حشمت پرست .
نداند که حشمت به علم اندر است.

نبینی که در کرخ تربت بسی است .
بجز گور «معروف» معروف نیست.

مثل

طمع برد شوخی به صاحبدلی.
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمر بند و دستش تهی بود و پاك
که زر بر فشاندی به رویش چو خاك.

برون تاخت خواهندهٔ خیره روی.
نکوهیدن آغاز کردش به کوی

که «زنهار ازاین کژدمان خموش
پلنگان درّندهٔ صوف پوش ،

که چون گربه زانو به دل بر نهند.
وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید.

ره کاروان شیر مردان زنند .
ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بضاعت نهاده زر اندوخته .

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوك خرمن گدای.

مبین در عبادت که پیرند وسست چو در رقص وحالت جوانند وچست.

چرا کرد باید نماز ازنشست. چو دررقص برمی توانند جست.

عصای کلیم اند بسیار خوار به ظاهر چنین زرد روی و نزار.

نه پرهیز گار و نه دانشورند. همین بس که دنیا به دین می خرند.

عبایی بلالانه در بر کنند. به دخل حبش جامهٔ زن کنند.

ز سنت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین ونان سحر.

شکم تا سر آگنده ازلقمه تنگ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ.

نخواهم دراین وصف ازاین بیش گفت که شنعت بودسیرت خویش گفت»

فروگفت ازاین شیوه نادیده گوی. نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی.

یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی.

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد. اگر راست خواهی نه از عقل کرد.

بدی در قفا عیب من کرد وخفت. بتر زو قرینی که آورد وگفت.

یکی تیری افگند و در ره فتاد. وجودم نیازرد و رنجم نداد.

تو بر داشتی وآمدی سوی من. همی در سپوزی به پهلوی من.

بخندید صاحبدل نیک خوی که سهل است. ازاین صعبتر گو بگوی.

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست. از آنها که من دانم ازصد یکیست.

زروی گمان برمن آنها که بست من ازخود یقین می شناسم که هست.

وی امسال پیوست با من وصال. کجا داندم عیب هفتاد سال.

به از من کس اندر جهان عیب من نداند بجز عالم الغیب من.

ندیدم چنین نیك پندار کس که پنداشت عیب من این است وبس.

به محشر گواه گناهم گر اوست زدوزخ نترسم. که کارم نکوست.

گرم عیب جوید بداندیش من بیا گو ببر نسخه ازپیش من»

حکمت

کسان مرد راه خدا بوده اند که برجاس تیر بلا بوده اند.
کلاه تکبّر بینداختند. به تاج معانی سر افراختند.
زبون باش تا پوستینت درند. که صاحبدلان بار شوخان برند.
گر از خاك مردان سبویی کنند به‌سنگش ملامت کنان بشکنند.

مثل

ملك صالح از پادشاهان شام برون آمدی هرسحر با غلام.
بگشتی بر اطراف بازار و کوی به رسم عرب نیم بربسته روی.
که‌صاحب نظر بود ودرویش دوست. هر آن کاین دودارد ملك صالح اوست.
دودرویش درمسجدی خفته‌یافت. پریشان دل وخاطر آشفته یافت.
شب سر دشان دیده نابرده‌خواب چو حربا تأمّل کنان آفتاب.
یکی زان دو می گفت بادیگری که «هم روز محشر بود داوری.
گر این پادشاهان گردنفراز که درلهو وعیش اند وباکام وناز
درآیند با عاجزان در بهشت من ازگورسر بر نگیرم چوخشت.
بهشت برین ملك وماوای‌ماست. که بند غم امروز بر پای‌ماست.
همه‌عمر از ایشان چه‌دیدی خوشی که در آخرت نیز زحمت‌کشی.
اگرصالح آنجا به دیوار باغ برآید به کفشش بدرّم دماغ»
چومرد این سخن گفت وصالح شنید دگر بودن آنجا مصالح ندید.
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب زچشم خلایق فروشست‌خواب.
دوان هر دو کس رافرستادو خواند. به‌هیبت نشست و به‌حرمت نشاند.

بر ایشان بیارید باران جود. فرو شست شان گرد ذل ازوجود.

پس از رنج سرما و باران سیل نشستند با نامداران خیل،

گدایان بی جامه شب کرده روز معطّر کنان جامه برعودسوز.

یکی گفت ازآنان ملك را نهان که «ای حلقه‌درگوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند. ز ما بندگانت چه آمدپسند»

شهنشه زشادی چوگل برشکفت. بخندید در روی درویش وگفت

«من آن کس نی‌ام کز غرور حشم ز بیچارگان روی درهم کشم.

تو هم با من ازسربنه‌خوی‌زشت که تا سازگاری کنی در بهشت.

من امروز کردم در صلح باز تو فردا مکن دربه رویم فراز»

حکمت

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر. شرف بایدت. دست درویش گیر.

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت که امروز تخم ارادت نکاشت.

ارادت نداری. سعادت مجوی به‌چوگان‌خدمت توان بردگوی.

توراکی بود چون چراغ التهاب که‌ازخودپری‌همچوقندیل‌زآب.

وجودی دهد روشنایی به جمع که‌سوزیش‌درسینه‌باشدچوشمع.

مثل

یکی درنجوم اندکی دست‌داشت ولی از تکبّر سری‌مست‌داشت.

بر گوشیار آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پرغرور.

خردمند از او دیده بردوختی. یکش حرف حرفت نیاموختی.

چو بی بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای گردنفراز

«توخودرا گمان برده‌ای پرخرد.   انایی که پر شد دگر چون برد.
ز دعوی‌پری. زان تهی میروی .   تهی آی تا پر معانی شوی»

اندرز

ز هستی در آفاق سعدی‌صفت   تهی گرد و باز آی پر معرفت.

مثل

به‌خشم ازملك بنده‌ای سر بتافت.   بفرمود جستن کسش درنیافت .
چو باز آمد از راه خشم و ستیز   به شمشیرزن گفت «خونش بریز»
به خون تشنه جلّاد نامهربان   برون‌کرد دشنه چو تشنه زبان.
شنیدم که گفت ازدل‌تنگ وریش   «خدایا بحل کردمش خون خویش.
که پیوسته در نعمت و ناز و نام   در اقبال او بوده ام دوستکام .
مبادا که فردا به خون منش   بگیرند و خرّم شود دشمنش»
ملك راچوگفت وی آمد به‌گوش   دگر دیگ خشمش نیاورد جوش.
بسی برسرش داد وبردیده بوس .   خداوند رایت‌شد و طبل‌وکوس.
به‌رفق ازچنان سهمگین جایگاه   رسانید دهرش بدان پایگاه .

حکمت

غرض زین حدیث آن که گفتار نرم   چو آب است بر آتش‌مردگرم.
تواضع کن ای‌دوست باخصم تند .   که نرمی کندتیغ برّنده کند.
نبینی که در معرض تیغ و تیر   بپوشند خفتان صد تو حریر .

مثل

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش   یکی‌را نباح سگ آمد به‌گوش.
به‌دل گفت «بانگ‌سگ اینجاچراست»   درآمد که «درویش صالح کجاست»

نشان سگ از پیش و از پس ندید. بجز عارف آنجا دگر کس ندید.
خجل باز گردیدن آغاز کرد. که شرم آمدش بحث از آن راز کرد.
شنید از درون عارف آواز پای. «هلا» گفت «بر درچه پایی. در آی.
مپندار ای دیدهٔ روشنم که ایدون سگ آواز کرد. آن منم.
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد نهادم ز سر کبر و رای و خرد.
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی که مسکین تر از سگ ندیدم کسی»

حکمت

چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع به بالا رسی.
در این حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر.
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب فتاد از بلندی به سر در نشیب.
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد به مهر آسمانش به عیّوق برد.

مثل

گروهی بر آنند ز اهل سخن که حاتم اصم بود. باور مکن.
بر آمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فتاد.
همه ضعف و خاموشی اش کید بود. مگس قند پنداشت اش قید بود.
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که «ای پای بند طمع پای دار.
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند. که در گوشه‌ها دام بازاست و بند»
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای «عجب دارم، ای مرد راه خدای.
مگس را تو چون فهم کردی خروش که ما را به دشواری آمد به گوش.
تو کاگاه گردی به بانگ مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس»
تبسّم کنان گفتش «ای تیز هوش اصم به که گفتار باطل نیوش.

کسانی که با من به خلوت درند — مرا عیب پوش و ثناگسترند.
چو پوشیده دارندم اخلاق دون — کند هستی‌ام زیر وعجبم زبون.
فرا می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلّف مبرّا شوم.
چو کالیوه دانندم اهل نشست — بگویند نیك وبدم هرچه‌هست.
اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم »

حکمت

به جبل ستایش فراچه مشو. — چو حاتم اصم باش‌وغیبت شنو.
سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی‌بتافت.

مثل

عزیزی از اقصای تبریز بود — که همواره بیدار وشب‌خیز بود.
شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان‌راخبرداد وآشوب خاست. — ز هرجانبی مرد باچوب‌خاست.
چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید.
نهیبی‌کزآن «گیر و دار» آمدش — گریز بوقت اختیار آمدش.
ز رحمت دل پارسا موم شد — که «شب دزدبیچاره محروم‌شد»
به تاریکی از پی فرازآمدش. — به راهی دگر پیش‌بازآمدش.
که «یارا، مرو .کآشنای توام. — به مردانگی خاك پای توام.
ندیدم به مردانگی‌چون توکس. — که‌جنگاوری‌بردونوع‌است‌وبس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار — دوم جان به دربردن ازکارزار.
بدین هردو خصلت غلام تو ام — چه نامی که مولای نام تو ام.
گرت رای باشد به حکم کرم — به جایی که میدانمت ره برم.
سرایست‌کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت.

کلوخی دو بالای هم برنهیم. یکی پای بردوش دیگر نهیم.
به‌چندان که دردست افتد بساز. از آن به‌که گردی تهیدست باز»
به دلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن.
جوان‌مردشب‌رو فراداشت دوش. به‌کتفش برآمد خداوند هوش.
بغلطاق و دستار ورختی که داشت ز بالا به دامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغاکه «دزد. ثواب ای جوانان و یاری‌ومزد»
بدر جست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل.
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد که برگشته ای را برآمدمراد.
خبیثی که بر کس ترحّم نکرد ببخشود بر وی دل نیك مرد.

حکمت

عجب نبود از سیرت بخردان که نیکی کنند ازکرم با بدان.
دراقبال نیکان بدان می‌زیند. اگرچه بدان‌اهل نیکی‌نیند.

مثل

یکی را چو سعدی دل ساده بود که با ساده رویی در افتاده بود.
جفا بردی از دشمن‌سخت‌گوی. ز چوگان‌سختی بجستی‌چوگوی.
زکس چین بر ابرو نینداختی. ز بازی به تندی نپرداختی.
یکی گفتش آخر تورا ننگ نیست. خبر زین همه‌سیلی وسنك نیست.
تن خویشتن سغبه دونان کنند. ز دشمن تحمّل زبونان کنند.
نشاید زدشمن خطا در گذاشت. که گویند یارا و مردی نداشت»
بدو گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نوشتن به‌زر:
« دلم خانهٔ مهر یار است وبس. ازآن می نگنجد دراو کین کس»

مثل

چه‌خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

«گر این مدّعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی .

گر از هستی حق خبرداشتی
همه خلق را نیست پنداشتی»

مثل

شنیدم که لقمان سیه فام بود .
نه تن پرور و نازك اندام بود .

یکی بندهٔ خویش پنداشتش.
زبون بود و در کارگل داشتش.

جفا دید وباجوروقهرش بساخت.
به‌سالی سرایی زبهرش بساخت.

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز.

به پایش در افتاد و پوزش نمود.
بخندید لقمان که «پوزش چه‌سود.

به سالی ز جورت جگر خون کنم.
به یك ساعت ازدل برون چون کنم.

ولی هم ببخشایم ای نیك مرد .
که سود تو ما را زیانی نکرد.

تو آباد کردی شبستان خویش .
مرا حکمت ومعرفت گشت بیش.

غلامیست درخیلم ای نیك بخت
که فرمایمش وقتها کارسخت.

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کارگل»

حکمت

هر آن‌کس که جوربزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد.

گر ازحاکمان سختت آید سخن
تو با زیر دستان درشتی مکن.

نکو گفت بهرام شه با وزیر
که «دشوار بر زیردستان مگیر»

مثل

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان ز صید

ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر .

پس از غرم و آهو گرفتن به پی لگد خوردی ازگوسفندان‌حی.
چومسکین وبیطاقتش دیدوریش بدو داد یك نیم از زادخویش.
شنیدم که‌می گفت‌وخوش‌میگریست «که‌داندکه‌بهتر زماهردو کیست.
به ظاهر من امروز از اوبهترم. دگر تا چه راند قضا برسرم»
گرم پای ایمان نلغزد زجای به سر بر نهم تاج عفو خدای.
وگر کسوت معرفت در برم نماند به بسیار ازاین‌کمترم.
که سگ‌باهمه‌زشت نامی‌چومرد مر اورا به دوزخ نخواهندبرد»

حکمت

ره این اینست سعدی. که‌مردان‌راه به عزّت نکردند درخود نگاه.
ازآن بر ملایك شرف داشتند که‌خودرا به ازسگ‌نپنداشتند.

مثل

یکی بربطی دربغل داشت مست به شب برسر پارسایی شکست.
چو روزآمدآن نیك مرد سلیم بر سنگدل برد یك مشت سیم
که«دوشینه معذور بودی ومست. تورا و مرا بر بط وسرشکست.
مرا به‌شدآن زخم‌وبرخاست بیم. تو را به نخواهد شد الاّ به سیم»

حکمت

ازآن دوستان خدا بر سرند که از خلق بسیار برسرخورند.

مثل

شنیدم‌که در خاك وخش‌از مهان یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرّد به معنی نه عارف به دلق که بیرون‌کنددست‌حاجت‌به‌خلق
سعادت گشاده دری سوی او در دیگران بسته بر روی او.

زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیك مرد
که «زنهار ازاین مکر و دستان و ریو / به جای سلیمان نشستن چو دیو.
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی.
ریاضت کش از بهر نام و غرور. / که طبل تهی را رود بانگ دور»
همی گفت و خلقی بر او انجمن . / بر ایشان تفرّج کنان مرد و زن .
شنیدم که بگریست دانای وخش / که «یارب مر این بنده را تو ببخش.
اگر راست گفت ای خداوند پاك / مرا توبه ده تا نگردم هلاك.
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم»

حکمت

گر آنی که دشمنت گوید مرنج. / وگر نیستی گو « برو باد سنج »
اگر ابلهی مشك را گنده گفت / تو مجموع باش. او پراگنده گفت.
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو «گنده مغزی مکن»
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر.
نه آیین عقل است و رای وخرد / که دانا فریب مشعبد خورد.
پس کار خویش آن که آگه نشست / زبان بد اندیش برخود ببست.
تو نیکو روش باش تا بدسگال / به عیب توگفتن نیابد مجال.
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت. آن مکن.
جز آن کس نباشد نکو گوی من / که روشن کند برمن آهوی من.
زر اندودگان را به آتش برند. / پدید آید آنگه که مس یا زرند.

مثل

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی .
امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت ازسر علم و رای.

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا «چنین نیست یا بالحسن»
نرنجید از او حیدر نامجوی.
بگفت «ار تودانی ازاین به بگوی»
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
به‌گل چشمهٔ خور نشاید نهفت.
پسندید از او شاه مردان جواب.
که «من برخطا بودم، او برصواب.
به‌از من سخن گفت. دانا یکیست
که بالاتر ازعلم اوعلم نیست»

حکمت

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر دروی نگاه.
بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی به ناواجبش
که «من بعد بی‌آبرویی مکن.
ادب نیست پیش بزرگان سخن»
کسی‌را که پندار درسر بود
مپندار هرگز که حق بشنود.
زعلمش ملال آید از وعظ ننگ.
شقایق به‌باران نروید زسنگ.
گرت درّ دریای فضل است خیز
به تذکیر در پای درویش ریز.
نبینی‌که از خاك افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار.
مریز ای حکیم آستین‌های در
چومی‌بینی‌ازخویشتن‌خواجه‌پر.
به‌چشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی.
بگو تا بگویند شکرت هزار
چوخودگفتی‌ازکس‌توقّع بدار.

مثل

گدایی شنیدم‌که در تنگ جای
نهادش عمر پای برپشت پای.
ندانست درویش بیچاره‌کاوست.
که‌رنجیده دشمن نداند ز دوست.
برآشفت بروی‌که «کوری مگر»
بدو گفت سالار عادل عمر
«نه‌کورم. ولیکن خطا رفت کار.
ندانستم. ازمن گنه در گذار»

حکمت

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیر دستان چنین بوده‌اند.
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین.
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان.
اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار.
مکن خیره بر زیردستان ستم. / که دستی است بالای دست توهم.

مثل

یکی خوبکردار وخوشخوی بود / که بد سیرتان را نکوگوی بود.
به‌خوابش کسی دید چون درگذشت. / بگفتا «حکایت کن ازسر گذشت»
دهان را به خنده چوگل بازکرد. / چو بلبل به‌صوت خوش آغاز کرد
که «برمن نکردند سختی بسی. / که من سخت نگرفتمی باکسی»

مثل

چنین یاد دارم که سقّای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل.
گروهی سوی کوهساران شدند. / به فریا دخواهان باران شدند.
گرستند و از گریه جویی روان / بیامد مگر گریهٔ آسمان.
به‌ذوالنّون خبر برد از ایشان کسی / که «بر خلق رنج است وسختی بسی.
فروماندگان را دعایی بکن. / که مقبول را رد نباشد سخن»
شنیدم که ذوالنّون به‌مدین گریخت. / بسی بر نیامد که باران بریخت.
خبر شد به‌مدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست.
سبک عزم باز آمدن کرد پیر. / که پر شد ز سیل بهاران غدیر.
بپرسید از او عارفی در نهفت / «چه حکمت در این رفتنت بود» گفت
«شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی به فعل بدان.

در این کشور اندیشه کردم بسی پریشانتر از خود ندیدم کسی.
برفتم مبادا که از شرّ من ببندد در خیر بر انجمن»

حکمت

مهی بایدت. لطف کن. کآن مهان ندیدند از خود بتر در جهان.
تو آن گه شوی پیش مردم عزیز که مر خویشتن را نگیری به چیز.
بزرگی که خودرا به خردی شمرد به دنیا و عقبی بزرگی ببرد.
از این خاکدان بنده‌ای پاك شد که درپای کمتر کسی خاك شد.

ازخود

الا ای که بر خاك ما بگذری به خاك عزیزان که یاد آوری
که گر خاك شد سعدی اورا چه غم. که در زندگی خاك بوده‌است هم.
به بیچارگی تن فرا خاك داد وگر گرد عالم بر آمد چو باد.
بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش به عالم برد.
نگر. تا گلستان معنی شکفت دراو هیچ بلبل چنین خوش نگفت.
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی.

باب پنجم

رضا

مثل سرگذشت

شبی زیت فکرت همی سوختم. چراغ بلاغت می افروختم.
پراکنده گویی حدیثم شنید. جز احسنت گفتن طریقی ندید.
هم از خبث نوعی در آن درج کرد. که ناچار فریاد خیزد ز درد.
که «فکرش بلیغ است و رایش بلند، ولی در ره زهد و طامات وپند،
نه در خشت وکوپال وگرز گران که این شیوه ختم است بر دیگران»
نداند که مارا سر جنگ نیست، وگرنه مجال سخن تنگ نیست.
توانم که تیغ زبان برکشم. جهانی سخن را قلم در کشم.
بیا تا دراین شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ بالش کنیم.
سعادت به بخشایش داور است. نه در جنگ و بازوی زور آور است.
چو دولت نبخشد سپهر بلند نیاید به مردانگی در کمند.
نه سختی رسید ازضعیفی به مور نه شیران به سر پنجه خوردند زور.
چو نتوان بر افلاک دست آختن ضروری است باگردشش ساختن.
گرت زندگانی نبشته است دیر نه مارت گزاید نه شمشیر وتیر.

وگر درحیاتت نمانده است بهر چنانت کشد نوشدارو که زهر.
نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد از نهادش برآورد گرد.

مثل

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگاور و شوخ وعیّار بود.
مدامش به خون دست وخنجر خضاب بر آتش دل خصم ازاوچون کباب.
ندیدمش روزی که ترکش نبست. ز پیکان پولادش آتش بجست.
دلاور به سر پنجه‌ای گاو زور زهولش به شیران درافتاده‌شور،
به دعوی چنان ناوك انداختی که عذرا به‌هریك یك انداختی.
چنان خار درگل ندیدم که رفت که پیکان او درسپر های زفت.
نزد تارك جنگجویی به خشت که خودوسرش رانه درهم سرشت
چوگنجشك روز ملخ درنبرد به‌کشتن چه گنجشك پیشش چه‌مرد.
گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی به تیغ آختن.
پلنگانش از زور سرپنجه‌زیر فرو برده چنگال در مغزشیر.
گرفتی کمر بند جنگ آزمای وگر کوه بودی بکندی‌زجای.
زره پوش را چون تبر زین زدی گذرکردی ازمردو برزین زدی.
مرا یك دم از دست نگذاشتی . که با راست طبعان سری‌داشتی.
سفر ناگهم زان زمین در ربود. که بیشم درآن بقعه روزی‌نبود.
قضا نقل کرد از عراقم به شام . خوش آمد درآن خاك پاکم مقام .
مع‌القصّه چندی ببودم مقیم، به رنج و به راحت به‌بیم‌وامید.
دگر پر شد از شام پیمانـه ام . کشید آرزو مندی خانه ام .
قضا را چنان اتّفاق اوفتاد که بازم گذر برعراق اوفتاد.

شبی سرفرو شد به اندیشه ام. به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام.
نمك ریش دیرینه ام تازه کرد که بودم نمك‌خورده‌ازدست‌مرد.
به دیدار وی زی سپاهان شدم. به مهرش طلبکاروخواهان‌شدم.
جوان دیدم از گردش چرخ‌پیر خدنگش کمان ارغوانش زریر.
چوکوه سپیدش سر ازبرف موی دوان‌آبش ازبرف پیری به‌روی
فلك دست قدرت بر او یافته سر دست مردیش بر تافته .
بدر کرده گیتی غرور ازسرش سر ناتوانی به زانو برش.
بدو گفتم «ای سرور شیرگیر چه فرسوده‌کردت چوروباه پیر»
بخندید ک «ز روز جنگ تتر بدر کردم‌آن جنگجویی‌زسر.
زمین دیدم از نیزه چون نیستان گرفته علمها چوآتش درآن.
بر انگیختم‌گرد هیجا چو دود . چو دولت نباشد تهوّر چه‌سود.
من‌آنم که چون حمله آوردمی به‌رمح از کف انگشتری بردمی.
ولی چون نکرد اخترم یاوری گرفتند گردم چوانگشتری.
غنیمت شمردم طریق گریز . که نادان کند با قضاپنجه تیز.
چه یاری کند مغفر و جوشنم چو یاری نکرد اختر روشنم .
کلید ظفر چون نباشد به دست به بازو در فتح نتوان‌شکست.
گروهی پلنگ افگن پیر زور در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردیم و مغفرکلاه.
چو ابر اسب تازی برانگیختیم. چو باران بلارك فرو ریختیم.
دولشکر به‌هم برزدند از کمین. تو گفتی زدند آسمان برزمین.
ز باریدن تیر همچون تگرگ به‌هرگوشه برخاست‌طوفان‌مرگ

به صید هژبران پرخاش ساز　　کمند اژدهایی دهان کرد باز.
زمین آسمان شد ز گرد کبود　　چوانجم‌در او برق‌شمشیروخود.
سواران دشمن چو دریافتیم　　پیاده سپر در سپر بافتیم.
به تیر و سنان موی بشکافتیم.　　چو دولت نبد روی بر تافتیم.
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد　　چو بازوی توفیق یاری نکرد.
نه شمشیر کند آوران کند بود.　　که کین آوری ز اختر تند بود.
کس از لشکر ما ز هیجا برون　　نیامد جز آغشته خفتان‌به‌خون.
کسان را نشد ناوك اندر حریر　　که گفتم بدوزند سندان به‌تیر.
چوصد دانه مجموع درخوشه‌ای　　فتادیم هر دانه در گوشه ای.
به نامردی از هم بدادیم دست　　چوماهی‌که‌باجوشن‌افتدبه‌شست.
چو طالع ز ما روی برپیچ بود　　سپر پیش تیر قضا هیچ بود.

مثل

یکی آهنین پنجه در اردبیل　　همی بگذرانید بیلك ز بیل.
نمد پوشی آمد به جنگش فراز　　جوانی جهانسوز پیکار ساز
به پرخاش جستن چوبهرام گور　　کمندی به‌کتفش براز‌خام گور.
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش　　کمان در زه‌آورد وزه‌رابه‌گوش.
به پنجاه تیر خدنگش بزد　　که یك‌چوبه‌بیرون نرفت‌از نمد.
درآمد نمد پوش چون سام گرد　　به خمّ کمندش درآورد وبرد.
به لشکرگهش برد در خام دست　　چودزدان خونی به‌گردن‌ببست.
شب از غیرت وشرمساری نخفت.　　سحرگه پرستارش ازخیمه‌گفت
توکاهن به ناوك بدوزی و تیر　　نمد پوش را چون فتادی اسیر»

شنیدم که میگفت وخوش میگریست / «ندانی که روزاجل کس نزیست.
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم در آموزم آداب حرب.
چو بازوی بختم قویحال بود / ستبری بیلم نمد می‌نمود.
کنونم که در پنجه اقبیل نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست»

حکمت

به روز اجل نیزه جوشن درد، / ز پیراهن بی اجل نگذرد.
که را تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه‌است اگرجوشنش چندلاست.
ورش چرخ یاور بود، بخت پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت.
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد / نه نادان به ناساز خوردن بمرد.

مثل

شبی کردی از درد پهلو نخفت. / طبیبی در آن ناحیت بود. گفت
«ازاین دست کاو برگ رزمیخورد / عجب دارم ار شب به‌پایان برد.
که در سینه پیکان تیر تتار / بسی بهتر از قوت ناسازگار.
گرافتد به‌یك لقمه در روده پیچ / برآید همه عمر نادان به هیچ»
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد. / چهل سال بگذشت وزنده‌است کرد.

مثل

یکی روستایی سقط شد خرش. / علم کرد بر تاك بستان سرش.
جهاندیده پیری بر او برگذشت. / چنین گفت خندان به ناطوردشت
«مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار.
که‌این دفع چوب ازدر کو...خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد وریش»

حکمت

چه داند طبیب از کسی رنج برد / که‌بیچاره‌خواهدخوداز رنج‌مرد.

مثل

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی.
به آخر سر نا امیدی بتافت. یکی دیگرش ناطلب کرده یافت.

حکمت

به بد بختی و نیك بختی قلم برفته است وما همچنان درشکم.
نه روزی به سر پنجگی می خورند. که سر پنجگان تنگ روزی ترند.

مثل

فروکوفت پیری پسر را به چوب. بگفت «ای پدر بی گناهم مکوب.
توان بر تو ازجور مردم گریست. ولی چون تو جورم کنی چاره چیست»

اندرز

به داور خروش ای خداوند هوش. نه از دست داور برآور خروش.

مثل

بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود وسرمایه دار.
به کوی گدایان درش خانه بود. زرش همچو گندم به پیمانه بود.
هم اورا در آن بقعه زربود ومال دگر تنگدستان برگشته حال.
چو درویش بیند توانگر به ناز دلش بیش سوزد به داغ نیاز.
زنی جنگ پیوست باشوی خویش شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که «کس چون تو بد بخت ودرویش نیست. چوزنبور سرخت بجز نیش نیست.
بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نی ام قحبهٔ رایگان.
کسان را زر وسیم وملك است ورخت. چرا همچو ایشان نی ای نیکبخت»
برآورد صاحبدل صوفپوش چوطبل از تهیگاه حالی خروش
که «من دست قدرت ندارم به هیچ. به سر پنجه دست قضا بر مپیچ.

نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار»

مثل

یکی پیر درویش پاکیزه کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش

«چودست قضا زشترویت سرشت
میندای گلگونه بر روی زشت»

حکمت

که حاصل کند نیك بختی به زور
به سرمه که بینا کند چشم کور.

نیاید نکوکاری از بدرگان.
محال است مردانگی از سگان.

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم.

ز وحشی نیاید که مردم شود.
به سعی اندر او تربیت گم شود.

توان پاك کردن ز زنگ آینه
ولیکن نشاید ز سنگ آینه.

به کوشش نروید گل از شاخ بید.
نه زنگی به گرمابه گردد سپید.

چو رد می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا.

مثل

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که «نبود زمن دوربین تر کسی»

زغن گفت «از این در نشاید گذشت.
بیا تا چه بینی در اطراف دشت»

شنیدم که مقدار یك روز راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه.

سپس گفت «دیدم گرت باور است
که یك دانه گندم به هامون در است»

زغن را نماند از تعجّب شکیب.
ز بالا نهادند سر در نشیب.

چو کرکس بر دانه آمد فراز
گره شد بر او پای بندی دراز.

ندانست از آن دانه بر خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف.
نه هر بار شاطر رسد بر هدف

زغن گفت «از آن دانه چیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود»
شنیدم که می‌گفت گردن به بند — « نباشد حذر با قدر سودمند»

حکمت

اجل چون به‌خونش بر آورد دست — قضا چشم باریك بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار — غرور شناور نیاید به کار.
چه‌خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا بر آورد وپیل وزراف
«مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلّم ز بالا نبست»
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگاریدهٔ دست تقدیر اوست.
دراین نوعی‌ازشرك پوشیده است — که « زیدم بیازرد وعمرم بخست»
گرت دیده بخشد خداوند امر — نبینی دگر صورت زید وعمرو.
نپندارم ار بنده دم در کشد — خدایش به روزی قلم در کشد.
جهان آفرینش گشایش دهاد . — که گر وی ببندد که دانَد گشاد.

مثل

شتر بچّه با مادر خویش گفت — «بست رفتن. آخر زمانی بخفت»
بگفت «ار به‌دست من استی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار»
قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه برتن درد .

با خویشتن

مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگاراست وبس.
اگر حق پرستی در حق بست — که گر وی براند نخواندکست.
گر او تاجدارت کند سر برآر. — وگرنه سر نا امیدی بخار.
عبادت به اخلاص نیّت نکوست. — وگرنه چه آید ز بیمغز پوست.
چه زنّار مغ در میانت چه دلق — که در پوشی ازبهر پندار خلق.

مکن گفتمت مردی خویش فاش. چو مردی نمودی مخنّث مباش
به اندازهٔ بود باید نمود. خجالت نبرد آن که ننمود و بود.
که چون عاریت بر کشند از سرش بماند کهن جامه ای در برش.
اگر کوتهی پای چوبین مبند. که در چشم طفلان نمایی بلند.
اگر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس.
منه جان من آب زر بر پشیز. که صرّاف داتا نگیرد به‌چیز.
زر اندودگان را به آتش برند. پدید آید آنگه‌که مس یا زر ند.

مثل

ندانی‌که بابای کوهی چه گفت به مردی که ناموس‌راشب نخفت
«برو، جان بابا. دراخلاص پیچ. که نتوانی از خلق بربست‌هیچ.
کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده‌اند.
چه قدر آورد بندهٔ حور دیس که زیر قبا دارد اندام پیس.
نشاید به دستان شدن در بهشت. که بازت‌رود چادر ازروی‌زشت»

مثل

شنیدم که نابالغی روزه داشت. به‌صدمحنت آوردروزی به‌چاشت.
به کتّابش آن روز سایق نبرد. بزرگ آمدش‌طاعت ازطفل‌خرد.
پدر دیده بوسید و مادر سرش. فشاندند بادام و زر بر سرش.
چو بر وی گذرکرد یك نیم روز فتاد اندر او آتش معده سوز.
به‌دل گفت«اگر لقمه چندی‌خورم چه داند پدر غیب یا مادرم.
چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان‌خورد وپیدا به‌سر بردصوم.

حکمت

که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی.

پس آن پیر از این طفل نادانتر است — که از بهر مردم به طاعت در است.
کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز.
اگر جز به حق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجّاده ات.

مثل

سیه کاری از نردبانی فتاد. — شنیدم که هم در نفس جان بداد.
پسر چند روزی گرستن گرفت. — سپس با حریفان نشستن گرفت.
به خواب اندرش دید و پرسید حال — که «چون رستی از حشر و نشر و سؤال»
بگفت «ای پسر قصّه بر من مخوان. — بـه دوزخ در افتادم از نردبان»

حکمت

نکو سیرتی بی تکلّف برون — به از نیکنامی خراب اندرون.
به نزدیك من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن.
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه اجرش دهد در قیامت خدای.
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی به کار.
نگویم تواند رسیدن به دوست — در این ره جز آن کس که رویش در اوست.
ره راست رو تا به منزل رسی. — تو بر ره نیی. زین قبل واپسی.
چو گاوی که عصّار چشمش ببست — دوان تا به شب، شب هما نجا که هست.
کسی کاو بتابد ز محراب روی — به کفرش گواهی دهند اهل کوی.
توهم پشت بر قبله ای در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز.
درختی که بیخش بود بر قرار — بپرور که روزی دهد میوه بار.
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — از این در کسی چون تو محروم نیست.
هر آن کافگند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید به چنگ.
منه آب روی و ریا را محل. — که این آب در زیر دارد وحل.

چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار.
به روی و ریا خرقه سهل است دوخت گرش با خدا در توانی فروخت.
چه دانند مردم که در جامه کیست. نویسنده داند که در نامه چیست.
چه وزن آورد جایی انبان باد که میزان عدل است و دیوان داد.
مرائی که چندان ورع می نمود بدیدند و هیچ اش در انبان نبود.
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر که این در حجاب است و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند. از آن پرنیان آستر داشتند.
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش درون حلّه کن. گو برون خشو باش.
اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید، نه صاحب هنر.
اگر مشك خالص نداری مگوی. گرت هست خود فاش گردد به بوی.
به سوگند گفتن که زر مغربیست چه حاجت. محك خود بگوید که چیست.
به بازی نگفت این سخن بایزید که «از منکر ایمن ترم کز مرید»
کسانی که سلطان و شاهنشه اند سراسر گدایان این در گه اند.
طمع در گدا مرد معنی نبست. نشاید گرفتن در افتاده دست.
همان به گر آبستن گوهری که همچون صدف سر به خود در بری.
چو روی پرستیدنت بر خداست اگر جبرئیلت نبیند رواست.
تو را پند سعدی بس است ای پسر اگر گوش داری چو پند پدر.
گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی.
از این به نصیحتگری بایدت. ندانم پس از من چه پیش آیدت.

ششم

قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت وروزی قناعت نکرد.

قناعت توانگر کند مرد را.
خبر ده حریص جهان گرد را.

سکونی به‌دست آور ای بی ثبات.
که بر سنگ گردان نروید نبات.

مپرور تن ار مرد رای وهشی .
که او را چو می‌پروری می کشی.

خردمند مردم هنر پروند .
که تن پروران ازهنر لاغرند.

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اوّل سگ نفس خاموش کرد.

خور وخواب تنها طریق دداست.
بر آن بودن آئین نا بخرداست.

خنك نیکبختی که در گوشه ای
به دست آرد ازمعرفت توشه‌ای.

بر آنان که شد سرّ حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار.

ولیك آن که ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور.

تو خودرا از آن در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی .

بر اوج فلك چون پرد جرّه باز
که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز.

گرش دامن از چنگ شهوت رها   کنی رفت تا سدرة المنتهی.

کسی کاو کم از عادت خویش خورد   به تدریج خود را ملك خوی کرد.

کجا سیر وحشی رسد در ملك.   نشاید پرید از ثری بر فلك.

نخست آدمی سیرتی پیشه کن.   پس آنگه ملك خویی اندیشه کن.

تو بر کرّهٔ توسنی در کمر.   نگر تا نپیچد ز حکم تو سر.

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت   تن خویشتن خست و خون تو ریخت.

به اندازه خور زاد اگر آدمی.   چنین پر شکم آدمی یا خمی.

درون جای قوت است و ذکر و نفس.   تو پنداری از بهر نان است و بس.

کجا ذکر گنجد کز انبار آز،   به سختی نفس می کند پا دراز.

ندارند تن پروران آگهی   که پرمعده باشد ز حکمت تهی.

چو چشم شکم پر نگردد به هیچ   تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید.

همی میردت عیسی از لاغری.   تو در بند آنی که خر پروری.

به دین، ای فرومایه، دنیا مخر.   جو خر به انجیل عیسی مخر.

مگر می ببینی که دد را و دام   نینداخت جز حرص خوردن به دام.

پلنگی که گردن کشد بر وحوش   به دام افتد از بهر خوردن چو موش.

چو موش آن که نان و پنیرش خوری   به دامش درافتی و تیرش خوری.

مثل

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد.   که رحمت بر اخلاق حجّاج باد.

شنیدم که باری سگم خوانده بود.   که از من به نوعی دلش مانده بود.

بینداختم شانه کاین استخوان   نمی بایدم. دیگرم سگ مخوان.

مپندار چون سرکهٔ خود خورم | که جور خداوند حلوابرم»

حکمت

قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان ودرویش بینی یکی.
چراپیش خسرو بهخواهش روی. | چویك سو نهادی طمع خسروی.
اگر خود پرستی شکم طبله کن، | در خانهٔ این وآن قبله کن.

مثل

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه،
چودیدش بهخدمت دوتاگشت وراست | دگر روی بر خاك مالید وخاست.
پسر گفتش «ای بابك نامجوی | یکی مشکلت باز پرسم بگوی.
نگفتی که قبله است خاك حجاز | چرا کردی امروزازاین سو نماز»

اندرز

مشو تابع نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگراست.
قناعت سر افرازد ای مرد هوش. | سر پر طمع بر نیاید ز دوش.
طمع آب روی توقّر بریخت. | برای جوی دامنی دُر بریخت.
چوسیراب خواهی شدن زآب جوی | چرا ریزی ازبهر برف آب روی.
مگر کز تنعّم شکیبا شوی. | وگر نه ضرورت به درها شوی.
برو خواجه کوتاه کن دست آز. | چه می بایدت آستین دراز.
کسی را که درج طمع در نوشت | نباید به کس عبد وخادم نوشت.
توقّع براند ز هر مجلس ات | برانش زخود تا نراند کس ات.

مثل

یکی راتب آمد ز صاحبدلان. | کسی گفت «شکر بخواه از فلان»
بگفت «ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم»

حکمت

شکر عاقل از دست آن کس نخورد — که روی از تکبّر بر او سر که کرد.
مرو در پی هرچه دل خواهدت . — که تمکین تن نور جان کاهدت.
کند مـرد را نفس امّاره خوار . — اگر هوشمندی عزیزش مدار .
اگرهرچه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری .
تنور شکـم دم بـه دم تافتن — مصیبت بوده روز نا یافتن .
به‌تنگی تزیرندت ازروی رنگ — چووقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خـواره بار شکم . — وگر در نیابد، کشد بـار غم .
شکم بنده بسیار بینی خجل. — شکم نزد من تنگ بهتر که دل.
ز اندازه بیرون مشو پیش زن . — نه دیوانه ای. تیغ برخود مزن.
به بی رغبتی شهوت انگیختن — به رغبت بود خون‌خود ریختن.
دریغ آدمی زادۀ پـر محل — که باشد چو انعام بل هم اضلّ

مثل سرگذشت

چه آوردم از بصره دانی. عجب — حدیثی که‌شیرین‌تر است از رطب.
تنی چند در خـرقۀ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان .
یکی درمیان معده انبار بود. — زپرخواری‌خویش‌بس‌خوار بود.
میان‌بست‌مسکین وشد بر درخت. — وزآنجا به‌گردن‌درافتاد سخت.
نه هر بار خرماتوان خورد و برد. — لت انبان بدعاقبت خورد ومرد.
رئیس ده‌آمد که «این‌راکه‌کشت» — بگفتم «مزن بانگ برمادرشت.
شکم دامن اندر کشیدش زشاخ — کند تنگ دل رودگـان فراخ »

حکمت

شکم بنددست است وزنجیرپای. — شکم بندکمتره پرستد خدای.

سراسر شکم شد ملخ. لاجرم به پایش کشد مور کوچك شکم.
برو. اندرونی به دست آر پاك. شکم پر نخواهد شد الّا به خاك.

مثل

شکم صوفیی را زبون کرد وفرج. دو دینار بر هر دوان کرد خرج.
یکی گفتش از دوستان در نهفت. «چه کردی بدان هر دو دینار» گفت
«به دیناری از پشت راندم نشاط. به دیگر شکم را کشیدم سماط.
فرو مایگی کردم و ابلهی. که این همچنان پر نشد و آن تهی»

حکمت

غذا گر لطیف است وگر سرسری چو دیرت بدست او فتد خوش خوری.
سر آن گه به بالین نهد هوشمند که خوابش به قهر آورد در کمند.
مجال سخن تا نیابی مگوی. چو میدان نبینی نگه دار گوی.
مگوی و منه تا توانی قدم. ز اندازه بیرون وز اندازه کم.

مثل

یکی نیشکر داشت بر طبقری چپ و راست گردنده بر مشتری.
به صاحبدلی گفت در کنج دیه که «بستان وچون دست یابی بده»
بگفت آن خردمند نیکوسرشت جوابی که بر دیده شاید نوشت.
تو را صبر بر من نباشد مگر. ولیکن مرا باشد از نیشکر»

حکمت

حلاوت ندارد شکر در نی اش که باشد تقاضای زشت از پی اش

مثل

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر.

زشادی چو گلبرگ خندان شکفت. نپوشید و دستش ببوسید و گفت
«چه خوب است تشریف میر ختن، وز آن خوبتر جامهٔ خویشتن»

اندرز

گر آزاده‌ای برزمین خسب و بس. مکن بهر قالی زمین بوس کس.

مثل

یکی نان خورش جز پیازی نداشت. چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت.
پراکنده ای گفتش «ای خاکسار برو، طبخی ازخوان یغما بیار.
بخواه ومدار از کس ای خواجه باك. که مقطوع روزی بود شرمناك»
قبا بست و چابك نوردید دست. قبایش دریدند ودستش شکست.
شنیدم که میگفت وخون میگریست که «مرخویشتن کرده را چاره چیست.
بلا جوی باشد گرفتار آز. من و خانه من بعد و نان و پیاز.
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده برخوان اهل کرم.
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که برسفرهٔ دیگران داشت گوش»

مثل

یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایّام و بدحال بود.
دوان شد به مهمانسرای امیر. غلامان سلطان زدندش به تیر.
چکان خونش از استخوان میدوید. همی گفت واز هول جان می تپید
«اگر جستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانهٔ پیر زن»

حکمت

نیرزد عسل جان من زخم نیش. قناعت نکوتر به دوشاب خویش.
خداوند از آن بنده خرسند نیست که راضی به قسم خداوند نیست.

مثل

یکی طفل دندان در آورده بود. پدر سر به فکرت فرو برده بود.
که «من نان و برگ از کجا آرمش. مروّت نباشد که بگذارمش»
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت نگر تا زن او را چه مردانه گفت
«مخور هول ابلیس کاو جان دهد. هم آن کس که دندان دهد نان دهد.
تواناست آخر خداوند روز که روزی رساند. تو چندان مسوز.
نگارندهٔ کودك اندر شکم نویسندهٔ عمر و روزیست هم.
خداوندگاری که عبدی خرید بدارد. فکیف آن که عبد آفرید.
ترا نیست آن تکیه بر کردگار که مملوك را بر خداوندگار»

حکمت

شنیدی که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم.
مپندار کاین قول معقول نیست. چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست.
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك چه مشت زرش پیش همّت چه خاك.
خبر ده به درویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین تر است.
گدا را کند یك درم سیم سیر فریدون به ملك عجم نیم سیر.
نگهبانی ملك و دولت بلاست. گدا پادشاه است. نامش گداست.
گدایی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست.
بخسبند خوش روستایی و جفت به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت.
اگر پادشاه است و گر پینه دوز چو خفتند گردد شب هر دو روز.
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد.
چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگدست.
نداری بحمد الله آن دسترس که برخیزد از دستت آزار کس.

مثل

شنیدم که صاحبدلی نیك مرد یکی خانه برقامت خویش کرد.
کسی گفت «میدانمت دسترس کزاین خانه بهتر کنی» گفت «بس.
چه میخواهم از طارم افراشتن همین ام بس از بهر گذاشتن»

حکمت

مکن خانه بر راه سیل ای غلام. که کس را نگشت این عمارت تمام.
نه از معرفت باشد و عقل ورای که بر ره کند کاروانی سرای.

مثل

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فروخواست رفت آفتابش به کوه.
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قائمقامی نداشت.
چوخلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید.
چپ وراست لشکر کشیدن گرفت. دل پر دلان زو رمیدن گرفت.
چنان سخت بازوشد وتیز چنگ که باجنگجویان طلب کرد جنگ.
ز قوم پراکنده خلقی بکشت . دگر جمع گشتند وهم رای و پشت.
چنان در حصارش گرفتند تنگ که عاجز شد از تیر باران وسنگ.
بر نیکمردی فرستاد کس که «صعبم فرومانده. فریادرس.
به همّت مددکن. که شمشیر وتیر نه در هر وغایی بود دستگیر»
چو بشنید عابد بخندید وگفت «چرا نیم نانی نخورد ونخفت»

حکمت

ندانست قارون دنیا پرست که گنج سلامت به کنج اندراست.
کمال است در نفس مرد کریم. گرش زر نباشد چه نقصان وسیم.
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود.

وگر در نیابد کرم پیشه نان　　نهادش توانگر بود همچنان .

سخاوت زمین است وسرمایه زرع.　　بده.کاصل خالی نماند ز فرع.

خدایی که از خاك مردم کند　　عجب دارم ار مردمی گم کند.

ز نعمت نهادن بلندی مجوی　　که ناخوش کند آب استاده بوی.

به بخشندگی کوش . کآب روان　　به سیلش مدد میرسد ز آسمان.

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم　　دگر باره نادر شود مستقیم.

اگر قیمتی گوهری غم مدار.　　که ضایع نگرداندت روزگار.

کلوخ ار چه افتاده باشد به راه　　نبینی که در وی کند کس نگاه .

وگر خردهٔ زر ز دندان گاز　　بیفتد به شمعش بجویند باز.

بدر می‌کنند آبگینه زسنگ.　　کجا ماند آیینه در زیر زنگ

هنر باید و فضل و دین و کمال　　که گاه آید وگه رود جاه‌ومال.

مثل

شنیدم ز پیران شیرین سخن　　که بود اندر این شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران وامر　　سر آورده عمری به تاریخ عمرو.

درخت کهن میوه‌ای تازه داشت　　که شهر از نکویی پر آوازه داشت.

عجب از زنخدان آن دلفریب　　که هرگز نبوده است بر سروسیب.

ز شوخی و مردم خراشیدنش　　فرج دید در سر تراشیدنش .

به موسی کهن عمر کوته امید　　سرش کرد چون دست موسی سپید.

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود　　به عیب پریرخ زبان بر گشود .

به مویی که کرد از نکوییش کم　　نهادند حالی سرش در شکم.

چو چنگ از خجالت سر خوبروی　　نگونسار و در پیشش افتاده موی.

یکی را که خاطر در اورفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت «جور آزمودی و درد.
دگر گرد سودای باطل مگرد.

به مهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت»

بر آمد خروش از هواخواه چست
که «تر دامنان را بود عهد سست.

پسر خوش منش باید و خوبروی
پدر گو به جهلش بینداز موی.

مرا جان به مهرش در آمیخته است.
نه خاطر به مویی در آویخته است»

حکمت

چو روی نکو داری انده مخور.
که موی ار بیفتد بروید دگر.

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد.
گهی برگ ریزد. گهی بر دهد.

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند.
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
به تدریج و اخگر بمیرد در آب.

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست.
که ممکن بود کآب حیوان در اوست.

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت.
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت.

دل از بیمرادی به فکرت مسوز.
شب آبستن است ای برادر به روز.

باب هفتم

تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی.

تو با دشمن نفس همخانه ای .
چه در بند پیکار بیگانه‌ای.

عنان باز پیچان نفس از حرام
به مردی ز رستم گذشتند و سام.

تو خود را چو کودک ادب کن به چوب.
به گرز گران مغز دشمن مکوب.

کس از چون تو دشمن ندارد غمی
که با خویشتن بر نیایی همی.

وجود تو شهری است پر نیک و بد.
تو سلطان و دستور دانا خرد.

رضا و ورع نیکنامان حر
هوی و هوس رهزن و کیسه بر.

مبادا که دونان گردنفراز
در این شهر گیرند سودا و آز.

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان.

تو را شهوت و حرص و کبر و حسد
چو خون در رگند و چو جان در جسد.

گر این دشمنان تقویت یافتند
سر از حکم و رای تو بر تافتند.

هوی و هوس را نماند ستیز
چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز .

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم ازدست دشمن ریاست نکرد.
چه حاجت در این باب گفتن بسی.
که حرفی بس ار کار بندد کسی.
اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد ازشکوه.
زبان درکش ای مرد بسیاردان.
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان.
صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز به لؤلؤ نکردند باز.
فراوان سخن باشد آگنده گوش.
نصیحت نگیرد مگر درخموش.
چو خواهی که گویی نفس بر نفس
حلاوت نیابی به گفتار کس.
نباید سخن گفت نا ساخته.
نشاید بریدن نینداخته.
تأمّل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضرجواب.
کمال است در نفس انسان سخن.
تو خود را به گفتار ناقص مکن.
کم آواز هرگز نبینی خجل.
جوی مشك بهتر که یك توده گل.
حذر کن زنادان ده مرده گوی.
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.
صد انداختی تیر و هر صد خطاست.
اگر هوشمندی یك انداز و راست.
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد.
مکن پیش دیوار غیبت بسی.
بود کز پسش گوش دارد کسی.
درون دلت شهر بند است راز.
نگر تا نبینند در شهر باز.
از آن مرد دانا دهان دوخته است
که بیند که شمع از زبان سوخته است.

مثل

تکش با غلامان یکی راز گفت
که آن را نشاید به کس باز گفت.
به یك سالش آمد ز دل بر زبان.
به یك روز شد منتشر در جهان.
بفرمود جلّاد را بیدریغ
که «بردار سرهای اینان به تیغ»

یکی زان میان گفت وز نهار خواست «مکش بندگان. کاین گناه از تو خاست.

تو اوّل نبستی که سرچشمه بود. چو سیلاب شد پیش بستن چه سود.

تو پیدا مکن راز با هر کسی. که او خود بگوید به دیگر کسی.

جواهر به گنجینه داران سپار.. ولی راز با خویشتن پاس دار»

حکمت

سخن تا نگفتی بر او دست هست. چو گفته شود یابد او بر تو دست.

سخن دیو بندی است درچاه دل. به بالای کام و زبانش مهل.

تو دانی که چون دیو رفت از قفس نیاید به لاحول کس باز پس.

توان باز دادن ره نرّه دیو. ولی باز نتوان گرفتن به ریو.

یکی طفل بر دارد از رخش بند. نیاید به صد رستم اندر کمند.

مگوی آنچه گر بر ملا اوفتد سخنگوی از او در بلا اوفتد.

به دهقان نادان چه خوش گفت زن «به دانش سخن گوی یا دم مزن.

مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهد درود»

چه نیکو زده است این مثل برهمن «بود حرمت هر کس از خویشتن»

نباید که بسیار بازی کنی که مر قیمت خویش را بشکنی.

چو دشنام گویی دعا نشنوی. بجز کشتهٔ خویشتن ندروی.

اگر تند باشی به یکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز.

نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول به یکبارگی.

مثل

یکی خوب خلق و خلق پوش بود که در مصر یك چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیك و دور به گردش چو پروانه جویای نور.

تفکّر شبی با دل خویش کرد / که «پوشیده زیرزبان است مرد.
اگر همچنان سر به خود دربرم / چه دانند مردم که دانشورم»
سخن گفت ودشمن بدانست ودوست / که‌در مصر نادانتر ازوی‌هم اوست.
حضورش پریشان شد وکارزشت. / سفر کرد وبر طاق مسجد نوشت
«در آیینه گرخویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی.
چنین زشت ازآن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم.
کم آواز را باشد آوازه تیز. / چو گفتی ورونق نماندت گریز»

اندرز

تو را خامشی ای خداوند هوش / وقا راست وناأهل‌را پرده پوش.
اگر عالمی هیبت خود مبر. / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر.
ضمیر دل خویش منمای زود. / که‌هرگه‌که خواهی توانی نمود.
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / به کوشش نشاید نهان بازکرد.
قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت / که تاکارد برسر نبودش نگفت.
بهایم خموشند و گویا بشر. / زبان بسته بهتر که گویا به‌شر.
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگر نه‌شدن چون بهایم خموش.
به‌نطق است وعقل آدمیزاده فاش / چه طوطی‌سخن‌گوی باطل‌مباش.
به نطق آدمی بهتراست ازدواب. / دواب از توبه‌گر نگویی صواب.

مثل

یکی ناسزا گفت دروقت جنگ. / گریبان دریدند وی‌را به‌چنگ.
قفا خورد وعریان وگریان نشست. / جهاندیده‌ای گفتش«ای خودپرست
چو غنچه‌گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن»

حکمت

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بیمغز بسیار لاف.

نبینی که آتش زبان است و بس. به آبی توان کشتنش در نفس.
اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید، نه‌صاحب‌هنر.
بگویند از این حرفگیران هزار که سعدی نه اهل است و آمیزگار.
روا باشد ار پوستینم درند. که طاقت ندارم که مغزم برند.

مثل

عضد را پسر سخت رنجور بود. شکیب از نهاد پدر دور بود.
یکی پارسا گفت از روی پند که «بگذار مرغان وحشی ز بند»
چو عاقل بدو عادل و حق پذیر قبول آمدش آن نصیحت ز پیر.
قفسهای مرغان خوشخوان شکست. که‌در بند ماند چو زندان شکست.
نگهداشت برطاق بستانسرای یکی نامور بلبل خوش‌سرای.
پسر صبحدم سوی بستان شتافت. جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت.
بخندید ک «ای بلبل خوش نفس توازگفت خود مانده‌ای درقفس»

اندرز

ندارد کسی با تو ناگفته کار. ولیکن چو گفتی دلیلش بیار.
که‌سعدی که‌چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود.
کسی گیرد آرام دل درکنار که از صحبت خلق گیرد کنار.
مکن عیب خلق ای خردمند فاش. به‌عیب خود از خلق مشغول باش.
چو باطل سرایند مگمار گوش. چو بی ستر بینی بصیرت بپوش.

مثل

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست.
چو چنگش کشیدند حالی به‌موی غلامان و چون دف زدندش به‌روی.
شب ازدرد چوگان وسیلی نخفت. دگر روز پیرش به تعلیم گفت

«نخواهی که باشی چو دف روی ریش. چو چنگ ای برادر سر انداز پیش.
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ پراکنده نعلین و پرنده سنگ.
یکی فتنه دید. از طرف برشکست. دگر در میان آمد و سر شکست
کسی خوش تر از خویشتندار نیست که با خوب و زشت کسش کار نیست.
تورا دیده در سر نهادند و گوش دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز، نگویی که این کوته است آن دراز.
اگر گوش دارد خداوند هوش سخنهای پیرش خوش آید به گوش»

مثل سر گذشت

سفر کرده بودم ز بیت الحرام در ایّام ناصر به دارالسّلام.
شبی رفته بودم به کنجی فراز به چشمم درآمد سیاهی دراز.
تو گفتی که عفریت بلقیس بود، به زشتی نمودار ابلیس بود.
در آغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان به لبهاش بر.
چنان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النّهار.
مرا امر معروف دامن گرفت. فضول آتشی گشت و درمن گرفت.
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که «ای ناخداترس بی نام و ننگ»
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر سپید از سیه فرق کردم چو فجر.
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ. پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ.
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست. پری پیکر اندر من آویخت دست
که «ای زرق سجّادهٔ دلق پوش سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمر ها دل ز کف رفته بود بر این شخص و جان بر وی آشفته بود.
کنون پخته شد لقمهٔ خام من که گرمش بدر کردی از کام من»

تظلّم بر آورد و فریـاد خواند | که «شفقت بر افتادورحمت نماند.
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازاین مرد پیر،
که شرمش نیاید ز پیری همی . | زند دست در ستر نا محرمی »
همی کرد فریاد دامن به چنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ.
فـرو گفت عقلم به‌گـوش ضمیر | که«ازجامه بیرون بروهمچوسیر.
نه خصمی که با اوبرآیی به داو. | بگرداندت گرد گیتی به‌کاو »
برون‌رفتم ازجامه در دم چوسیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر.
برهنه دوان رفتم ازپیش زن . | که «در دست‌اوجامه بهتر که‌من»
پس از مدّتی کرد بر من گذار | که «میدانی‌ام» گفتمش «زینهار
که من توبه کردم به دست توبر | که گرد فضولی نگردم دگر »

حکمت

کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازآن شنعت این پند برداشتم. | دگر دیده نادیده انگـاشتم.
زبان‌درکش ارعقل‌داری وهوش. | چوسعدی‌سخن‌گوی‌ورنه‌خموش.

مثل

یکی پیش داود طایی نشست | که«دیدم فلان‌صوفی‌افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان خفته پیرامنش»
چوفرخنده‌خوی‌این‌حکایت‌شنید | ز گوینده ابروی درهم کشید.
زمانی برآشفت وگفت «ای‌رفیق | به کار آید امروز یار شفیق .
برو . زان مقام شنیع اش بیار. | که‌درشرع نهی‌است‌ودرخرقه‌عار.
به‌پشتش درآورچومردان. که‌مست | عنان سلامت ندارد به‌دست»

نیوشنده شد زین سخن تنگدل . به‌فکرت فرو رفت چون خر به گل
نه زهره که فرمان نگیرد به‌گوش نه یارا که مست اندر آرد به‌دوش.
زمانی بپیچید و درمان ندید . ره سر کشیدن ز فرمان ندید .
میان بست و بی‌اختیارش به دوش در آورد، شهری براو عام جوش
یکی طعنه میزد که «درویش بین. زهی پارسایان پاکیزه دین »
یکی «صوفیان بین که‌می خورده‌اند. مرقّع به سیکی گرو کرده اند »
اشارت کنان این و آن را به‌دست که «این سر گران است و آن نیم‌مست»
به‌گردن بر ازدست دشمن حسام به از شعنت شهر وجوش عوام.
بلادید و روزی به‌محنت گذاشت. به‌ناکام بردش به جایی که‌داشت.
شب از شرمساری و فکرت نخفت. بخندید طایی دگر روز و گفت
« مریز آب روی برادر به کوی که دهرت نریزد به‌شهر آب روی.
بد اندر حق مردم نیك و بد مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد.
که بد مرد را خصم خود می کنی وگر نیك مرد است بد می کنی.
تو را هر که گوید «فلان کس بداست» چنان دان که در پوستین خود است.
که فعل بدان را بباید بیان. وزین فعل بد می برآید عیان.
به بدگفتن خلق چون دم زدی اگر راست گویی سخن هم بدی»

مثل

زبان کرد شخصی به غیبت دراز بدو گفت داننده ای سر فراز
که «یاد فلان پیش من بد مکن. مرا بد گمان در حق خود مکن.
گرفتم که تمکین او کم ببود . نخواهد به جاه تو اندر فزود»

مثل

کسی گفت و پنداشتم طیبت است که «دزدی بسامانتر از غیبت است»

بدو گفتم «ای یار آشفته هوش ، شگفت آمد این داستانم به گوش.
به ناراستی در چه بینی بهی که برغیبت اش مرتبت می نهی»
«بلی» گفت «دزدان تهوّر کنند. به بازوی مردم شکم پر کنند
نه غیبتگر ناسزاوار مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد»

مثل سرگذشت

مرا در نظامیه ادرار بود. شب و روز تلقین و تکرار بود.
مر استاد را گفتم «ای پر خرد فلان یار بر من حسد می برد.
چو من داد معنی دهم در حدیث برآید به هم اندرون خبیث»
شنید این سخن پیشوای ادب به تندی برآشفت و گفت «ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست. که معلوم کردت که غیبت نکوست.
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازاین راه دیگر تو در وی رسی»

مثل

کسی گفت «حجّاج خونخواره ایست. دلش همچو سنگ سیه پاره ایست.
نترسد همی ز آه و فریاد خلق. خدایا تو بستان ازاو داد خلق»
جهاندیده ای پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
که «از او داد مظلوم مسکین او بخواهند و از دیگران کین او.
تو دست ازوی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار.
نه بیداد از او بهره مند آیدم نه نیز از تو غیبت پسند آیدم.
به دوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پرکرد و دیوان سیاه.
دگر کس به غیبت پی‌اش میدود مبادا که تنها به دوزخ رود»

مثل

شنیدم که از پارسایان یکی به طیبت بخندید با کودکی.

دگر پارسایان خلوت نشین … به خبث اش فتادند در پوستین.

به آخر نماند آن حکایت نهفت. … به صاحب نظر بازگفتند .گفت.

« مدر پرده بر یار شوریده حال. … نه طیبت حرام است وغیبت حلال.

مکن غیبت هیچ کس را بیان … که روزی شود بر تو عیبت عیان»

مثل سرگذشت

به طفلی درم رغبت روزه خاست. … ندانستمی چپ کدام است وراست.

یکی عابد از پارسایان کوی … همی شستن آموختم دست وروی.

که «بسم الله اول به سنّت بگوی . … دوم نیّت آور . سوم کف بشوی.

پس آنگه دهن شوی وبینی سه بار. … مناخر به انگشت کوچك بخار.

به سبّابه دندان پیشین بمال. … که نهی است در روزه بعداززوال.

وزآن پس سه مشت آب بر روی زن … ز رستنگه موی سر تا ذقن .

دگر دستها تا به مرفق بشوی . … زتسبیح وذکر آنچه دانی بگوی.

دگر مسح سر، بعد ازآن غسل پای. … هم این است ختمش به نام خدای.

کس از من نداند دراین بقعه به. … نبینی که فرتوت شد پیر دیه»

بگفتند با دهخدا آنچه گفت. … فرستاد پیغامش اندر نهفت

که « ای زشت کردار زیبا سخن … نخست آنچه گویی به مردم بکن.

نه مسواك درروزه گفتی خطاست. … بنی آدم مرده خوردن رواست .

دهن گو ز ناگفتنی ها بشوی … نخست. آنکه ازخوردنی ها بشوی.

کسی را که نام آمد اندر میان … به نیکوترین نام ونعتش بخوان.

چو همواره گویی که مردم خرند … مبر ظن که نامت چومردم برند.

چنان گوی سیرت به کوی اندرم … که گفتن توانی به روی اندرم.

اگر شرمت از دیدهٔ ناظر است | نه‌ای بی بصر.غیبدان حاضر است.
نیاید همی شرمت از خویشتن | کز او فارغ و شرم داری ز من»

مثل

طریقت شناسان ثابت قدم | به خلوت نشستند چندی به هم .
یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد. | در ذکر بیچاره ای بازکرد.
کسی گفتش «ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای درفرنگ»
بگفت «از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش»
چنین گفت درویش صاحب نفس | «ندیدم چنین بخت برگشته کس.
که کافر ز پیکارش ایمن نشست، | مسلمان ز جور زبانش نرست »

مثل

چه خوش گفت دیوانه‌ای مرغزی | حدیثی کز آن لب به‌دندان گزی
« من ار نام مردم به زشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم .
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد.
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دوچیز است ازاو بر رفیقان حرام
یکی آن که مالش به باطل خورند | دگر آن که نامش به‌زشتی برند
هر آن کاو برد نام مردم به عار | تو چشم نکو گویی از وی مدار.
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان.
کسی پیش من در جهان عاقل است | که مشغول خود وز جهان غافل است»

حکمت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزان درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند | کز او بر دل خلق آید گزند .

حلال است ازاو نقل کردن خبر   مگر خلق باشند از او بر حذر.
دوم پرده در بیحیای متن   که او میدرد پردهٔ خویشتن.
زحوض اش مدارای برادر نگاه   که می‌افتد از خود بگردن به‌چاه.
سوم کژ ترازوی نا واست خوی.   ز فعل بدش هرچه‌دانی بگوی.

مثل

شنیدم که دزدی درآمد زدشت.   به دروازهٔ سیستان برگذشت.
زبقّال آن‌کوی چیزی خرید.   از آن چیز بیچاره خیری ندید.
بدزدید بقّال از او نیم دانگ   بر آورد دزد سیه کار بانگ
«خدایا توشب‌رو به‌آتش‌مسوز.   که ره میزند سیستانی به‌روز.
به شب هستم‌از فعل‌خود بیمناک.   به‌روز‌این ندارد‌ز‌کس ترس‌و‌باک»

مثل

یکی گفت با صوفیی در صفا   «ندانی فلانت چه‌گفت از قفا»
بگفتا «خموش ای برادر بخفت.   ندانسته بهتر که‌دشمن چه‌گفت.
کسانی که پیغام دشمن برند   ز دشمن همانا که دشمن ترند.
کسی قول دشمن نیارد به‌دوست   مگر آن‌که در دشمنی یار اوست.
نیارست دشمن جفا کردنم   چنان کز شنیدن بلرزد تنم.
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان   که «دشمن‌چنین گفت اندر نهان»

حکمت

سخن‌چین کند تازه جنگ‌قدیم.   به خشم آورد نیکمرد سلیم.
از آن همنشین تا توانی گریز   که مرفتنهٔ خفته را گفت «خیز»
سیه‌چال ومرد اندرآن بسته‌پای   به از فتنه ازجای بردن به‌جای.

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است.

مثل

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت.
رضای حق اول نگه داشتی. / دگر پاس فرمان شه داشتی.
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که «تدبیر ملک است و توفیر گنج»
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که «هر روزت آسایش و کام باد.
غرض مشنو از من. نصیحت پذیر. / تورا در نهان دشمن است این وزیر.
کس از خاص و لشکر نمانده است و عام / که سیم و زر از وی ندارد به وام
بشرطی که چون شاه گردنفراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز.
نخواهد تو را زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید به دست»
یکی سوی دستور دولت پناه / به چشم سیاست نگه کرد شاه
که «در صورت دوستان پیش من / به خاطر چرایی بداندیش من»
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / «چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت.
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیک‌خواه.
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من.
نخواهی که مردم به صدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز.
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا»
پسندید از او شهریار آنچه گفت. / گل رویش از خرّمی بر شکفت.
زقدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت.
بد اندیش را زجر و تادیب کرد. / پشیمانش از گفتهٔ خویش کرد.

اندرز

ندیدم ز غمّاز سرگشته تر،	نگون طالع و بخت برگشته تر.
ز نادانی و تیره رایی که اوست	خلاف افگند در میان دو دوست.
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل.
میان دو کس آتش افروختن	نه عقل است و خود در میان سوختن.
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	که از هر دو عالم زبان در کشید.
بگوی آنچه دانی سخن سودمند	وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش	که «آوخ. چرا حق نکردم بگوش»

حکمت

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت	که یاری موافق بود در برت.
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار.
که را خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را به رحمت نظر سوی اوست.
چو مستور باشد زن و خوبروی	به دیدار او در بهشت است شوی.
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل.
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکویی و زشتی مکن.
زن خوش منش خواه نه روی خوب.	که آمیزگاری بپوشد عیوب.
ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی	زن دیو سیمای خوش طبع گوی.
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی.
دلارام باشد زن نیکخواه.	ولیك از زن بد خدایا پناه.
چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس.
سر اندر جهان نه به آوارگی.	وگر نه بنه دل به بیچارگی.

تهی پای رفتن به‌ازکفش تنگ. بلای سفر به که درخانه‌جنگ.
به زندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن بر ابروگره.
سفرعید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای.
در خرّمی بر سرایی ببند که بانگ‌زن ازوی برآیدبلند.
چو زن راه بازار گیرد بزن وگر نه تودرخانه‌بنشین چوزن.
اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کحلیش درمرد پوش.
زنی را که جهل است و ناراستی بلا بر سرخود نه زن خواستی.
چو در کیلهٔ جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی‌دست.
بر آن‌بنده‌حق نیکویی‌خواستست که با او دل ودست زن‌راستست
چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن.
زن‌شوخ‌چون دست در قلیه کرد برو گو بنه پنجه برروی مرد.
ز بیگانگان چشم زن‌کور باد. چو بیرون شد ازخانه درگور باد.
چوبینی‌که زن پای برجای نیست ثبات از خردمندی ورای‌نیست.
گریز از برش در دهان پلنگ. که مردن به اززندگانی به‌ننگ.
بپوشانش از مرد بیگانه روی. وگر نشنودچه‌زن آنگه‌چه‌شوی.
زن زشت بدخوی رنج است و بار. زن‌خوب‌وخوشخوی‌خویش‌است‌ویار.
چه‌نغز آمداین‌یك‌سخن‌زان‌دوتن که بودند سر گشته ازدست زن
یکی‌گفت «کس‌را زن بد مباد» دگر گفت«زن‌درجهان خودمباد»
زن‌نوکن ای دوست هر نوبهار. که تقویم پارین نیایدبه‌کار.
کسی را که بینی گرفتار زن. مکن سعدیا. طعنه بروی مزن.
تو هم جور بینی و بارش کشی اگریك سحر درکنارش کشی .

زنان شوخ و فرمانده وسرکشند
ولیکن بدیدم که در برخوشند.

مثل

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت

«گران باری ازدست این خصم چیر
چنان می برم کآسیا سنگ زیر»

«به سختی بنه» گفتش «ای خواجه دل.
کس ازصبر کردن نگردد خجل.

به شب سنگ بالایی ای خانه سوز.
چرا سنگ زیرین نباشی به روز.

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد از جور خارش کشی.

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آن گه که خارش خوری»

حکمت

پسر چون زده بر گذشتش سنین
ز نامحرمان گو فروتر نشین.

بر پنبه آتش نشاید فروخت.
که چون چشم برهم زدی خانه سوخت.

چوخواهی که نامت بماند به جای
پسر را خردمندی آموز و رای.

که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی.

بسا روزگاران که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد.

خردمند و پرهیزگارش برآر.
گرش دوست داری به نازش مدار.

به خردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن.

نوآموز را مدح و تحسین وزه
ز توبیخ و تهدید استاد به.

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون به گنج.

مکن تکیه بر دستگاهی که هست.
که باشد که نعمت نماند به دست.

چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار.

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس.

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر .   نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور .
ندانی که سعدی مراد از چه یافت.   نه هامون نوشت و نه دریا شکافت.
به خردی بخورد از بزرگان قفا.   خدا دادش اندر بزرگی صفا .
هر آن کس که گردن به فرمان نهد   بسی بر نیاید که فرمان دهد.
هر آن طفل کاو جور آموزگار   نبیند جفا بیند از روزگار.
پسر را نکو دار و راحت رسان   که چشمش نماند به دست کسان.
هر آن کس که فرزند را غم نخورد   دگر کس غمش خورد و آواره کرد.
نگه دار ز آمیزگار بدش .   که بدبخت و گمره کند چون خودش.
سیه نامه تر زان مخنّث مخواه   که پیش از خطش روی گردد سیاه.
از آن بی حمیّت بباید گریخت   که نامردی اش آب مردان بریخت.
پسر کاو میان قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فروشوی دست.
دریغش مخور بر هلاك و تلف .   که پیش از پدر مرده به ناخلف.

مثل

شبی دعوتی بود در کوی من   ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب بر آمد ز کوی   به گردون شد از عارفان های و هوی.
پری پیکری بود محبوب من .   بدو گفتم «ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی به جمع   که روشن کنی بزم ما را چو شمع»
شنیدم سهی قامت سیم تن   که می رفت و میگفت با خویشتن
«محاسن چو مردان ندارم به دست.   نه مردی بود پیش مردان نشست»

حکمت

خرابت کند شاهد خانه کن .   برو خانه آباد گردان به زن.

نشاید هوس باختن با گلی　　که هر بامدادش بود بلبلی.
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد　　تو دیگر چو پروانه گردش مگرد.
زن خوب خوشخوی آراسته　　چه ماند به نادان نوخاسته.
در او دم چو غنچه دمی از وفا　　که از خنده افتد چو گل در قفا.
نه چون کودك پیچ در پیچ شنگ　　که چون مقل نتوان شکستن به سنگ.
مبین دلفریبش چو حور بهشت　　کز آن سوی دیگر چو غول است زشت.
گرش پای بوسی ندارد پاس.　　ورش خاك باشی ندارد سپاس.
سر از مغز و دست از درم کن تهی　　چو خاطر به فرزند مردم نهی.
مکن بد به فرزند مردم نگاه　　که فرزند خویت نگردد تباه.

مثل

در این شهر باری به سمعم رسید　　که بازارگانی غلامی خرید.
شبانگه مگر دست بردش به سیب.　　که سیمین زنخ بود و خاطر فریب.
پریچهره هرچ اوفتادش به دست　　زرخت و اوانیش برسر شکست.
نه هرجا که بینی خط دلفریب　　توانی طمع کردنش در کتیب.
گوا کرد بر خود خدا و رسول　　که دیگر نگردد به گرد فضول.
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش　　دل افگار و سر بسته و روی ریش.
چو بیرون شد از کازرون یك دو میل　　به پیش آمدش سنگلاخی مهیل.
بپرسید ک «این قلّه را نام چیست　　که بسیار بیند عجب هر که زیست»
چنین گفتش از کاروان همدمی　　«مگر تنك ترکان ندانی همی»
برنجید چون تنگ ترکان شنید.　　تو گفتی که دیدار دشمن بدید.
سیه را یکی بانگ برداشت سخت　　که «دیگر مران خر. بینداز رخت.

نه‌عقل‌است ونه‌معرفت یك جوم دگر بار اگر تنگ ترکان روم»

حکمت

در شهوت نفس کافر بیند. وگر‌عاشقی لت خور وسر بیند.
چو مر بنده ای را همی پروری به‌هیبت بر آرش کزاو برخوری.
وگر خواجه‌اش لب به دندان گزد دماغ خداوندگاری پزد.
غلام آبکش باید و خشت زن. بود بندهٔ نازنین مشت زن.
گروهی نشینند با خوش پسر که «ما پاکبازیم وصاحب نظر»
ز من پرس فرسودهٔ روزگار که برسفره حسرت خورد روزه‌دار.
از آن تخم خرما خورد گوسفند که قفل‌است بر تنگ خرما و بند.
سر گاو عصّار از آن در که است که‌از کنجدش ریسمان کوته‌است.

مثل

یکی صورتی دید صاحب جمال. بگردیدش ازشورش عشق حال.
بر انداخت بیچاره چندان عرق که شبنم بر اردیبهشتی ورق.
گذر کرد بقراط بر وی سوار. بپرسید که «این راچه افتاد کار»
کسی گفتش « این عابد پارساست که‌هرگز خطایی زدستش نخاست.
رود روز و شب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستوه.
ربوده است خاطر فریبی دلش، فرو رفته پای نظر در گلش.
چو آید زخلق اش ملامت به‌گوش بگرید که«چنداز ملامت. خموش
مگوی ار بنالم که‌معذور نیست. که فریادم از علّتی دور نیست.
نه این نقش دل میر باید ز دست. دل آن میر باید که این نقش بست»
شنید این سخن مرد کار آزمای کهنسال پروردهٔ پخته رای.
بگفت «ارچه صیت نکویی رود نه با هر کسی هرچه‌گویی رود.

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل به یغما ربود.
چرا طفل یك روزه هوشش نبرد، — که درصنع دیدن چه بالغ چه خرد.
محقّق همان بیند اندر ابل — که درخوبرویان چین و چگل»
وعظ
نقابیست هرسطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارضی دلفریب.
معانی ست در زیر حرف سیاه — چودرپرده معشوق ودرمیغ ماه.
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال.
مراکاین سخنهاست مجلس فروز — چوآتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند — کز این آتش پارسی در تبند.
اگر درجهان ازجهان رسته ایست — دراز خلق برخویشتن بسته ایست.
کس از دست جور زبانها نرست — اگرخودنمای است وگرحق پرست.
اگربر پری چون ملك ز آسمان — به دامن در آویزدت بد گمان.
به کوشش توان دجله راپیش بست. — نشاید زبان بد اندیش بست.
اگر در ریاضت شوی همچو موم — وگر کاملی در فنون و علوم
فراهم نشینند تر دامنان — که «این زهد خشك است و آن دام نان»
تو روی از پرستیدن حق مپیچ. — بهل تا نگیرند خلقت به هیچ.
چو راضی شد از بنده یزدان پاك — گر آنان نگردند راضی چه باك.
بد اندیش خلق ازحق آگاه نیست. — ز غوغای خلقش به حق راه نیست.
از آن ره به جایی نیاورده اند — که اوّل قدم پی غلط کرده اند.
دوکس بر حدیثی گمارند گوش — از این تابدان زاهرمن تاسروش.
یکی پند گیرد. دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند.

فروماند در کنج تاریك جای چه دریابد از جام گیتی نمای.
مپندار اگر شیر و گر روبهی کز آنان به مردی وحیلت رهی.
اگر کنج خلوت گزیند کسی که « پروای صحبت ندارم بسی»
مذمّت کنندش که«زرق است وریو. ز مردم چنان میگریزد که دیو»
وگر خنده روی است وآمیزگار عفیفش ندانند و پرهیزگار.
غنی را به غیبت بکاوند پوست که«فرعون اگر هست درعالم اوست»
وگر بینوایی بگرید به‌سوز نگونبخت خوانندش وتیره روز.
اگر مرد درویش در سختی است بگویند«از ادبار و بدبختی است»
وگر کامرانی در آید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که«تاچنداز این جاه‌وگردنکشی. خوشی را بود در قفا ناخوشی»
اگر تنگدست تنك مایه ای سعادت بلندش کند پایه ای
بخایند از کینه دندان به زهر که«دون‌پروراست‌این‌فرومایه‌دهر»
چو بینندکاری به دستت دراست حریصت شمارند و دنیا پرست.
وگر دست همّت بداری ز کار گدا پیشه خوانندت‌وپخته‌خوار.
اگر ناطقی « طبل پریاوه » ای. وگر خامشی «نقش گرماوه» ای.
تحمّل کنان را نخوانند مرد که « بیچاره از بیم سر بر نکرد»
وگر در سرش هول مردانگیست گریزنداز او کـ«این چه‌دیوانگیست»
تعنّت کنندش گراندك خوراست که «مالش‌مگر روزی دیگر است»
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش شکم بنده خوانند وتن پرورش.
اگر بی تکلّف زید مالدار که «زینت بر اهل تمیز است‌عار»
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ که « بدبخت‌زردارد از خوددریغ»

وگر کاخ و ایوان منقّش کند، تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از دست طعنه زنان که «خود را بیاراست همچون زنان»
اگر پارسایی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
که «نارفته بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رای و فن»
جهاندیده را هم بدرّند پوست که «سرگشتهٔ بخت برگشته اوست.
گرش حظّ ز اقبال بودی وبهر زمانه نراندی ز شهرش به‌شهر»
عزب را نکوهش کند خرده بین که «میلرزد از خفت وخیزش زمین»
وگر زن کند گوید «از دست دل به‌گردن درافتاد چون خر به‌گل»
نه ازجور مردم رهد زشت روی، نه شاهد ز نا مردم زشتگوی.
گرت برکند خشم روزی ز جای سراسیمه خوانندت وخیره‌رای.
وگر برد باری کنی از کسی بگویند «غیرت ندارد بسی»
سخی را به اندرز گویند «بس. که فردا دودستت بود پیش وپس»
وگر قانع و خویشتندار گشت به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که «همچون پدر خواهد این سفله‌مرد که نعمت رها کرد وحسرت ببرد»

مثل سر گذشت

غلامی به مصر اندرم بنده بود که‌چشم ازحیا دربرافکنده بود.
کسی گفت «هیچ این پسر عقل وهوش ندارد. بمالش به تادیب گوش»
شبی برزدم بانگ بروی درشت. هم‌او گفت «مسکین. به‌جورش بکشت»

حکمت

که یارد به کنج سلامت نشست که پیغمبر ازخبث مردم نرست.
خدا راکه مانند و انباز و جفت نباشد، شنیدی که ترسا چه‌گفت.
رهایی نیابد کس از دست کس. گرفتار را چاره صبراست وبس.

مثل سر گذشت

جوانی خردمند و فرزانه بود	که در وعظ چالاك و مردانه بود.
نکو نام و صاحبدل و حقپرست	خط عارضش خوشتر از خطّ دست
قوی در بلاغات و در نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست.
یکی را بگفتم ز صاحبدلان	که «دندان پیشین ندارد فلان»
بر آمد ز سودای من سرخ روی	ک «زین نوع بیهوده دیگر مگوی.
تو در وی همان عیب دیدی که هست.	ز چندان هنر چشم عقلت ببست»

اندرز

یقین بشنو از من که روز یقین	نبینند بد مردم نیك بین.
یکی را که فضل است و فرهنگ و رای	گرش پای عصمت بلغزد ز جای
به یك خرده مپسند بروی جفا.	بزرگان چه گفتند «خذما صفا»
بود خار و گل باهم ای هوشمند.	چه در بند خاری. تو گل دسته بند.
گرت عیب جویی بود در سرشت	نبینی ز طاووس جز پای زشت.
صفایی به دست آور ای خیره روی.	که ننماید آیینهٔ تیره روی.
طریقی طلب کز عقوبت رهی	نه حرفی که انگشت بر وی نهی.
منه عیب خلق ای هنرمند پیش.	که چشمت فرو بند از عیب خویش.
چرا دامن آلوده را حدّ زنم	چو در خود شناسم که تر دامنم.
نشاید که باکس درشتی کنی.	که خود را به تأویل پشتی کنی.
چو بد ناپسند آمدت خود مکن.	پس آن گه به همسایه گو بد مکن.
من ار حقشناسم و گر خودنمای	برون با تو دارم، درون باخدای.
چو ظاهر به عفّت بیاراستم	تصرّف مکن در کژ و راستم.

تو خاموش اگر من به‌ام یا بدم. که حمّال سود و زیان خودم.
اگر سیرتم خوب وگر منکر است خدایم به سراز تو داناتر است.
نه چشم ازتو دارم به‌نیکی ثواب که بینم به‌جرم‌ازتوچندین‌عذاب.
نکوکاری از مردم نیك رای یکی را به ده مینویسد خدای.
تو نیز ای پسر هرکه را یك هنر ببینی ز ده عیبش اندر گذر.
نه یك عیب‌او را برانگشت پیچ، جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن‌که درشعر سعدی نگاه به نفرت کند ز اندرون سیاه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش. چو زحفی ببیند برآردخروش.
جز این‌علّتش نیست‌کآن بدپسند حسد دیدهٔ نیك بینش بکند.
نه‌مرخلق را صنع باری سرشت. سیاه وسپید آمد وخوب‌وزشت.
نه‌هرچشم‌و ابرو که بینی نکوست. بخور پسته مغز وبینداز پوست.

باب هشتم

شکر برعافیت

نفس می‌نیارم زد ازشکر دوست. که‌شکری ندانم که‌درخورداوست.
عطایی است هرموی او برتنم. چگونه به هرموی شکری‌کنم.
ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده‌را.
که را قوّت وصف احسان اوست که اوصاف مستغرق شان اوست.
بدیعی که شخص آفریند زگل، روان و خرد بخشد وهوش‌ودل.
زپشت پدر تا به پایان شیب نگر تا چه‌تشریف دادت‌زغیب.
چو پاك آفریدت بهش باش‌و پاك که ننگ‌است ناپاك‌رفتن به‌خاك.
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد که‌صیقل‌نگیرد‌چوزنگار‌خورد.
نه در ابتدا بودی آب منی. اگر مردی از سر بدرکن منی.
چوروزی به‌سعی آوری‌سوی خویش مکن‌تکیه برزوربازی خویش.
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست که‌بازو به‌گردش‌در‌آورد ودست.
چو آید به کوشیدنت خیر پیش زتوفیق‌حق‌دان، نه‌ازسعی خویش.

به‌سر پنجگی کس نبرده‌است گوی. سپاس خداوند توفیق گوی.
تو قایم به خود نیستی یك قدم. زغیبت مدد می‌رسد دم به دم.
نه طفلك زبان بسته بودی زلاف همی روزی آمد به‌نافش زناف.
چو نافش بریدند و روزی گسست به پستان مادر درآویخت‌دست.
غریبی که رنج آردش دهرپیش به‌دارو دهند آبش ازشهر خویش.
پس او درشکم پرورش یافته است زانبوب معده خورش یافته است.
دوپستان که امروز دلخواه‌اوست دوچشمه هم‌ازپرورشگاه اوست.
کنار و بر مادر دل پذیر بهشت‌است‌وپستان‌دراوجوی‌شیر.
درختی است بالای جانپرورش، ولو میوهٔ نازنین در برش.
نه رگهای پستان درون دل است. پس ار بنگری‌شیرخون دل‌است.
به‌خونش‌فروبرده دندان چونیش سرشته‌دراومهرخونخوارخویش.
چو بازو قوی‌کرد و دندان ستبر بیندایدش دایه پستان به صبر.
چنان صبرش از شیر خامش‌کند که پستان‌وشیرش فرامش کند.

مثل

جوانی سرا ز رای مادر بتافت. دل دردمندش به آذر بتافت.
چوبیچاره شد پیشش آورد مهد که«ای سست‌مهر فراموش عهد.
نه‌گریان و درمانده بودی وخرد. چه شبها زدست تو خوابم نبرد.
که در مهد نیروی حالت نبود. مگس راندن‌ازخودمجالت‌نبود.
توآن کودك از مگس رنجه‌ای که امروز سالار و سرپنجه‌ای.
به حالی شوی باز در قعر گور که نتوانی ازخویشتن دفع مور.
دگر دیده کی برفروزد چراغ چوکرم لحد خورد پیه دماغ»

حکمت

چوپوشیده چشمی ببینی که راه نداند همی وقت رفتن ز چاه
توگر شکرکردی که با دیده‌ای. وگرنه توهم چشم پوشیده‌ای.
معلّم نیاموختت فهم و رای. سرشت این صفت در نهادت خدای.
گرت منع کردی دل حق نیوش حقت عین باطل بیودی به‌گوش.
ببین تا یك انگشت از چند بند به اقلیدس صنع درهم فکند.
پس آشفتگی باشد و ابلهی که انگشت برحرف صنعش نهی.
تأمّل کن از بهر رفتار مرد که چنداستخوان پی زدووصل کرد
که بی‌گردش کعب وزانوی وپای نشاید قدم برگرفتن ز جای.
از آن سجده بر آدمی سخت نیست که درصلب اومهره یك لخت نیست.
دوصد مهره بریکدگر ساخته است که گل مهره‌ای چون توپرداخته‌است.
رگت درتن است‌ای پسندیده خوی زمینی در آن سیصدوشصت جوی
بصر در سر ورای و فکر و تمیز جوارح به‌تن، دل به‌دانش عزیز.
بهایم به‌روی اندر افتاده خوار تو همچون الف برقدمها سوار
نگون کرده ایشان سرازبهر خور تو آری به‌عزّت خورش پیش سر.
به انعام خود دانه دادت نه‌کاه. نکردت چو انعام سر در گیاه.
نزیبد تو را با چنین سروری که سرجز به‌طاعت فرودآوری.
ولیکن بدین صورت دلپذیر فرفته مشو. سیرت نیك گیر.
ره راست باید، نه بالای راست. که کافر هم ازروی صورت چوماست.
تورا آن که چشم ودهان دادوگوش اگر عاقلی در خلافش مکوش.
گرفتم که دشمن بکوبی به‌سنگ. مکن باری ازجهل بادوست جنگ.

خردمند خویان منّت شناس بدوزند نعمت به میخ سپاس.

مثل

ملك زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد. به‌گردن درش مهره در هم فتاد.
چوپیلش فرو رفت گردن به تن. نگشتی سرش تا نگشتی بدن.
پزشکان بماندند حیران دراین. مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش بازپیچید و رگ راست شد. اگروی نبودی زمن خواست شد.
شنیدم که سعیش فراموش کرد. زبان از مراعات خاموش کرد.
دگر نوبت آمد به نزدیك شاه نکردآن فرومایه در وی نگاه.
خردمند را سر فروشد ز شرم. شنیدم که میرفت ومی گفت نرم
اگر دی نپیچید می گردنش نپیچیدی امروز روی از منش.
فرستاد تخمی به دست رهی که «باید که برعود سوزش نهی»
ملك را یکی عطسه آمد زدود. سروگردنش همچنان شدکه‌بود.
به عذر از پی مرد بشتافتند. بجستند بسیار و کم یافتند.

اندرز

مکن.گردن از شکر منعم مپیچ که روزپسین سر بر آری به‌هیچ.

مثل

یکی گوش کودك بمالید سخت که«ای بوالعجب‌رای برگشته‌بخت
تورا تیشه دادم که «هیزم شکن» نگفتم که «دیوار مسجد بکن»

حکمت

زبان آمد از بهر ذکر و سپاس. به غیبت نگرداندش حقشناس.
گذرگاه قرآن و پنداست گوش. به‌بهتان وباطل شنیدن مکوش.
دوچشم ازپی صنع یزدان نکوست. زعیب برادر فروگیر و دوست.

شب از بهر آسایش توست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز.
نسیم از برای تو فراش وار همی گستراند بساط بهار.
اگر باد و برف است و باران و میغ وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران فرمانبرند که تخم تو در خاك می‌پرورند.
اگر تشنه ماند ز سختی مجوش. که سقّای ابر آب آرد به‌دوش.
ز خاك آورد رنگ و بوی طعام تماشاگه دیده و مغز و کام.
عسل دادت از نحل و منّ از هوا. رطب دادت از نخل و نخل از نوا.
همه نخلبندان بخایند دست زحیرت که «نخلی چنین کس نبست»
خور و ماه و پروین برای تو اند. قنادیل سقف سرای تو اند.
زخارت گل آورد و از نافه مشك زر از کان و برگ‌تر از چوب خشك.
به‌دست خودت چشم و ابرو نگاشت. که محرم به‌اغیار نتوان گذاشت.
توانا که او نازنین پرورد به الوان نعمت چنین پرورد،
به جان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبان است و بس.

مناجات

خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می‌بینم انعامت از گفت بیش.
نگویم ددو دام و مور وسمك که فوج ملایك بر اوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند. ز بیور هزاران یکی گفته‌اند.

باخود

برو سعدیا، دست و دفتر بشوی. به راهی که پایان ندارد مپوی.

حکمت

تداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد به‌سختی کشی.

زمستان درویش در تنگ سال چه سهل است پیش خداوندمال.
سلیمی که یك چند نالان نخفت خداوند را شکر صحّت نگفت.
چو مردانه روباشی و تیزپای به شکرانه باکند پویان بپای.
به پیر کهن بر ببخش ای جوان. توانا کند رحم بر ناتوان.
چه دانند جیحونیان قدر آب. ز وا ماندگان پرس در آفتاب.
عرب راکه بر دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرود.
کسی قیمت تندرستی شناخت که یك چند بیچاره در تب گداخت
تو را تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز.
براندیش زافتان و خیزان تب. که رنجور داند درازی شب.
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت.

مثل

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان،
ز باریدن برف و باران سیل به لرزش درافتاده همچون سهیل.
دلش بروی از رحمت آورد جوش که «اینك قبا پوستینم بپوش.
دمی منتظر باش برطرف بام که بیرون فرستم به دست غلام»
در این بود و باد صبا بروزید. شنهشه در ایوان شاهی خزید.
وشاقی پریچهره در خیل داشت که طبعش بدو اند کی میل داشت.
تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندوی مسکین برفتش ز یاد.
«قباپوستینی» گذشتش به گوش. ز بدبختی‌اش بر نیامد به دوش.
مگر رنج سرما براو بس نبود. که جور سپهر انتظارش فزود.
نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت که چوبك زنش بامدادان چه گفت

مگر «نیك بخت»ات فراموش شد — چو دستت در آغوش «آغوش» شد.
تورا شب به عیش وطرب میرود. — چه دانی که برماچه‌شب میرود»

حکمت

فرو برده سرکاروانی به دیگ — چه از پا فرورفتگانش به‌ریگ.
بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت ازسر آب.
توقّف کنید ای جوانان چست. — که در کاروانند پیران سست.
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه‌هامون وکوهت چه‌سنگ‌ورمال. — زره باز پس ماندگان پرس‌حال.
تو را کوه پیکر هیون می‌برد. — پیاده چه‌دانی که خون میخورد.
به آرام دل خفتگان دربنه — چه دانند حال کم گرسنه.

مثل

یکی راعسس دست بربسته بود. — همه‌شب پریشان و دل خسته بود.
به‌گوش آمدش درشب تیره‌رنگ — که‌شخصی همی نالد ازدست‌تنگ.
بخندید دزد تبه رای و گفت — «توباری‌زدوران چه‌نالی. بخفت.
بروشکر یزدان کن ای‌تنگدست — که‌دستت‌عسس تنگ برپس نبست»

اندرز

مکن ناله از بینوایی بسی — چوبینی زخود بینواتر کسی.

مثل

برهنه تنی یك درم وام کرد. — تن خویش را کسوتی خام‌کرد.
بنالید کـ «ای طالع بدلگام — به‌گرما بپختم در این زیرخام»
چوناپخته آمد زسختی به جوش — یکی گفتش ازچاه‌زندان «خموش.

به جای آور ای خام شکر خدای / که‌چون‌مانده‌ای خام بر دست‌وپای»

مثل

یکی کرد بر پارسایی گذر. / به صورت جهود آمدش در نظر.
قفایی فرو کوفت بر گردنش. / ببخشید درویش پیراهنش.
خجل گفت«آنچ آمدازمن خطاست / ببخشای برمن.چه‌جای‌عطاست.
«به شکرانه» گفتا «به سر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم»

حکمت

نکو سیرت بی‌تکلّف درون / به از نیکنام خراب اندرون.
به نزدیك من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن.

مثل

ز ره باز پس‌مانده‌ای میگریست / که«مسکین‌تر ازمن‌دراین‌دشت‌کیست»
جهاندیده‌ای گفتش «ای هوشیار / اگرمردی این‌یك‌سخن‌گوش‌دار
برو شکرکن گر به خر برنه‌ای / که آخر بنی آدمی، خرنه‌ای»

مثل

فقیهی برافتاده مستی گذشت. / به‌مستوری‌خویش مغرور گشت.
ز نخوت بر او التفاتی نکرد. / جوان‌سر برآورد‌ک «ای‌نیکمرد.
تکبّر مکن چون به‌نعمت دری. / که محرومی آید زمستکبری.
یکی را که در بند بینی مخند. / مبادا که ناگه درافتی به بند.
نه‌آخر در امکان تقدیر هست / که فرداچومن‌باشی افتاده‌مست.
تورا آسمان‌خط به‌مسجد نوشت. / مزن‌طعنه بر دیگران در کنشت»

حکمت

ببند ای‌مسلمان به‌شکرانه دست / که زنّار مغ برمیانت نبست.

نه‌خود میرود هر که جویای اوست. / به‌عنفش کشان می‌برد لطف‌دوست.

نگر تا قضا از کجا سیر کرد. / که‌کوری بود تکیه برغیر کرد.

سرشته است باری شفا در عسل، / نه چندان‌که زورآورد با اجل.

عسل خوش‌کند زندگان رامزاج / ولی درد مردن ندارد علاج.

رمق مانده‌ای راکه‌جان از بدن / برآید چه سودانگبین دردهن.

همی‌دان بسی منفعت در نبات / اگر شخص رامانده باشد حیات.

یکی گرز پولاد برمغز خورد. / کسی‌گفت «صندل بمالش به‌درد»

زپیش خطر تا توانی گریز. / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز.

درون تا بود قابل شرب واکل / بدن‌تازه‌روی است‌وپاکیزه‌شکل.

خراب آن‌که این خانه‌گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام.

مزاجت‌تروخشك‌وگرم‌است‌وسرد. / مرکّب ازاین‌چارطبع است‌مرد.

یکی‌زین چو بردیگری‌یافت‌دست / ترازوی عدل طبیعت شکست.

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش‌آورد.

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام.

در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم‌نخواهندساخت.

توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش.

به حقّش که‌گر دیده برتیغ وکارد / نهی حق‌شکرش نخواهی‌گزارد.

چو رویی به طاعت نهی برزمین / خدا را ثناگوی و خود رامبین.

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای. / نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای.

گدایی‌است تسبیح وذکر وحضور. / گدا را نباید که باشد غرور.

نخست او ارادت به دل در نهاد. / پس این‌بنده برآستان سر نهاد.

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری به‌غیری رسد.

زبان را چو دیدی که اقرار داد
نگر تا زبان را که گفتار داد.

در معرفت دیدهٔ آدمی است
که بگشوده بر آسمان وزمی است.

کی‌ات فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی به‌روی تو باز.

سر آورد ودست ازعدم در وجود.
در این جود بنهاد ودر آن سجود.

وگرنه کی از دست جود آمدی.
محال است کز سر سجود آمدی.

به‌حکمت زبان داد وگوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید.

اگر نه زبان قصّه برداشتی
کس از سرّ دل کی خبر داشتی.

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی به‌سلطان هوش.

مرا لفظ شیرین خواننده داد
تو را سمع درّاک داننده داد.

مدام این دو چون حاجبان بر درند.
زسلطان به‌سلطان خبر می برند.

چه اندیشی از خود که «فعلم نکوست»
از آن در نگه کن که توفیق اوست.

برد بوستانبان به ایوان شاه
به نوباوه گل هم ز بستان شاه.

مثل سرگذشت

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصّع چو در جاهلیّت منات.

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر.

زهر ناحیت کاروانها روان
به دیدار آن صورت بی‌روان.

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی و فازان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرّع کنان پیش آن بی‌زبان.

فروماندم از کشف آن ماجرا
که «حیّی جمادی پرستد چرا»

مغی را که با من سروکار بود
نکوگوی وهم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم «ای برهمن عجب دارم از کار این بقعه من.
که مدهوش این ناتوان پیکرند. مقیّد به چاه ضلالت درند.
نه نیروی دستش نه رفتار پای، کرش بفگنی برنخیزد ز جای.
نبینی که چشمانش ازکهرباست. وفاجستن از زردچشمان خطاست»
براین گفتم آن دوست دشمن گرفت. چوآتش شد از خشم ودرمن گرفت.
مغان را خبر کرد و پیران دیر. ندیدم در آن انجمن روی خیر.
فتادند گبران پازند خوان چوسگ درمن از بهر آن استخوان.
چوآن راه کژپیششان راست بود ره راست در چشمشان کژ نمود.
که مرد ارچه دانا وصاحبدل است بنزدیك بیدانشان جاهل است.
فروماندم از چاره همچون غریق. برون از مدارا ندیدم طریق.
چوبینی که جاهل به کین اندراست سلامت به تسلیم ولین اندراست.
مهین برهمن را ستودم بلند که «ای پیر تفسیر استاوزند
مرا نیز بانقش این بت خوش است. که شکلی خوش وقامتی دلکش است.
بدیع آمدم صورتش در نظر. ولیکن ز معنی ندارم خبر.
که سالوك این منزلم عنقریب. بد از نیك نادر شناسد غریب.
تودانی که فرزین این رقعه‌ای، نصیحتگرو شاه این بقعه‌ای.
چه معنی است درصورت این صنم که اوّل پرستندگانش منم.
عبادت به تقلید گمراهی است. خنك رهروی راکه آگاهی است»
برهمن زشادی برافروخت روی. پسندیدوگفت «ای پسندیده گوی
سؤالت صواب است وفعلت جمیل. به منزل رسد هرکه جوید دلیل.
بسی چون تو گردیدم اندر سفر. بتان دیدم از خویشتن بیخبر،

جز این بت که هر صبح ز آن جا که هست / بر آرد به یزدان دادار دست.
اگر خواهی امشب در اینجا بباش / که فردا شود بر تو این راز فاش»
شب آنجا ببودم به فرمان پیر / چو بیژن به چاه بلا در اسیر.
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب.
مگر کرده بودم گناه عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم.
همه شب در آن قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا.
که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس. / بخواند از قفای برهمن خروس.
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف / بر آورد شمشیر روز از غلاف.
فتاد آتش صبح در سوخته / به یك دم جهانی شد افروخته.
تو گفتی که در خطّهٔ زنگبار / زیك کوشه ناگه درآمد تتار.
مغان تبه‌کار ناشسته روی / پدید آمدند از در و دشت و کوی.
کس از مرد در شهر و از زن نماند. / در آن بتکده جای ارزن نماند.
من از غصّه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست.
به یکبار از آنان بر آمد خروش. / تو گفتی که دریا بر آمد به جوش.
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان به من
که «دانم تو را هیچ مشکل نماند. / حقیقت عیان گشت و باطل نماند.
چو دیدم که جهل اندر او محکم است / خیال محال اندر او مدغم است.
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت.
چو بینی زبردست را زوردست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست.
زمانی به سالوس گریان شدم / که «من زِ آنچه گفتم پشیمان شدم»

به گریه دل کافران کرد میل. عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
دویدند خدمت کنان سوی من. به عزّت گرفتند بازوی من.
شدم عذر گویان برشخص عاج به کرسی زرکوب بر تخت ساج.
بتك رایکی بوسه دادم به‌دست. که لعنت براو بادو بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند.
چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرّمی در زمین.
در دیر محکم ببستم شبی دویدم چپ‌وراست چون‌عقربی.
نگه کردم از زیر تخت و زبر. یکی پرده دیدم مکلّل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست مجاور سر ریسمانی به دست.
به فورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن براو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان برآرد صنم دست برآسمان.
برهمن شد از روی من شرمسار. که شنعت بود بخیه برروی‌کار.
بتازید و من در پی‌اش تاختم. نگون‌اش به چاه اندر انداختم.
که دانستم ارزنده آن برهمن بماند کند سعی در خون من.
پسندد که از من برآید دمار مبادا که سرّش شود آشکار.
چو از کار مفسد خبر یافتی زپایش درافگن چو دریافتی.
که‌گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر نخواهد تو را زندگانی دگر.
اگر سر به خدمت نهد بردرت وگر دست یابد ببرّد سرت.
فریبنده را پای در پی منه. چو رفتی و دیدی امانش مده.
تمام‌اش بکشتم به‌سنگ آن‌خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث.
چو دیدم که غوغایی انگیختم رهاکردم آن بوم و بگریختم.

چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی.
مکش بچّهٔ مار مردم گزای. چو کشتی در آن خانه دیگر مپای.
چو زنبور خانه بیاشوفتی گریز از محلت. که گرم اوفتی.
به چابکتر ازخود مینداز تیر. چو افتاد دامن به دندان بگیر.
دراوراق سعدی چواین پند نیست که چون پای دیوار کندی مایست.
به سند آمدم بعد از آن رستخیز وزآنجا به راه یمن تاحجیز.

مدح

از آن جمله تلخی که برمن گذشت دهانم جز امروز شیرین نگشت.
در اقبال و تأیید بوبکر سعد که مادر نزاید چو او قبل‌وبعد،
زجور فلك دادخواه آمدم. در این سایه گستر پناه آمدم.
دعاگوی این دولتم بنده وار خدایا تو این سایه پاینده دار.
که مرهم نهادم نه‌درخورد ریش. که‌درخورد اکرام‌و انعام خویش.
کی این شکر نعمت به‌جای آورم وگر پای گردد به خدمت سرم.

حکمت

فرج یافتم بعداز آن بندها. هنوزم به‌گوش است آن پندها
یکی آن که هرگه که دست نیاز برآرم به درگاه دانای راز
به‌یاد آید آن لعبت چینی‌ام. کند خاك در چشم خود بینی‌ام.
بدانم که دستی که برداشتم به نیروی خود برنیفراشتم.
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند. که سررشته از غیب درمی‌کشند.
در خیر باز است و طاعت ولیك نه هرکس تواناست برکار نیك.
هم این است مانع که در بارگاه نشاید شدن جز به فرمان شاه.

کلید قدر نیست در دست کس . توانای مطلق خدای است و بس.
پس ای مرد پوینده در راه راست تورا نیست منّت. خداوند راست.
چو در غیب نیکو نهادت سرشت نیاید زخوی تو کردار زشت.
ز زنبور کرد آن حلاوت پدید هم آن کس که در مار زهر آفرید.

با بوبکر سعد

چوخواهدکه ملک تو ویران کند نخست از توخلقی پریشان کند.
وگر باشدش برتو بخشایشی رساند به خلق از تو آسایشی.
تکبّر مکن بر ره راستی . که دستت گرفتند و برخاستی.
سخن سودمند است اگر بشنوی. به مردان رسی گر طریقت روی.
مقامی بیابی گرت ره دهند که برخوان عزّت سماطت نهند.
ولیکن نباید که تنها خوری. ز درویش درمانده یادآوری.
فرستی مگر رحمتی در پی‌ام. که برکردهٔ خویش واثق نی‌ام.

باب نهم

توبه و راه صواب

الا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که برباد رفت.
همه برگ بودن همی ساختی.
به تدبیر رفتن نپرداختی.
قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند.
بضاعت به چندان که آری بری.
اگر مفلسی شرمساری بری.
که بازار چندان که آگنده تر
تهیدست را دل پراکنده‌تر.
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود.
چو پنجاه سالت برون شد زدست
غنیمت شمر پنج‌روزی که هست.
اگر مرده مسکین زبان داشتی
به فریاد و زاری فغان داشتی
که «ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت.
چو ما را به غفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار»

مثل

شبی در جوانی وطیب نعم
جوانان نشستیم چندی به هم،
چو بلبل‌سرایان چو گل تازه‌روی
زشوخی درافگنده غلغل به‌کوی.

جهاندیده پیری ز ما برکنار ز دور فلك لیل مویش نهار
چوفندق دهان ازسخن بسته بود. نه‌چون‌ماالب‌ازخنده‌چون‌پسته‌بود.
جوانی فرا رفت ک « ای پیر مرد چه‌درکنج‌حسرت نشینی به‌درد.
دمی سربرآر از گریبان غم . به آرام دل با جوانان بچم»
برآورد سر سالخورد از نهفت. جوابش نگر تاچه پیرانه گفت.
«چو باد صبا برگلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد.
چمد تاجوان است‌و سرسبز خوید. شکسته شودچون به‌زردی‌رسید.
بهاران که بار آورد بید مشك بریزد درخت کهن شاخ خشك .
نزیبد مرا با جوانان چمید که برعارضم صبح پیری دمید.
به قید اندرم جرّه بازی که بود دما دم سر رشته خواهد ربود.
شماراست‌نوبت براین‌خوان‌نشست که ما از تنعّم بشستیم دست.
چو برسر نشست‌ات ز پیری غبار دگر چشم عیش جوانی مدار.
مرا برف بارید بر پرّ زاغ . نشاید چو بلبل تماشای باغ.
کند جلوه طاووس صاحب جمال. چه میخواهی ازباز برکنده‌بال.
مرا غلّه تنگ آمد اندر درو. شما را کنون میدمد سبزه نو .
گلستان ما را طراوت گذشت. که‌گل‌دسته‌بنددچوپژمرده‌گشت.
مرا تکیه جان پدر برعصاست. دگر تکیه برزندگانی خطاست.
گل سرخ رویم نگر زرّ ناب. فرو رفت چون زرد شد آفتاب.
مسلّم جوان راست برپای جست که پیران‌برنداستعانت به‌دست.
هوس پختن از کودك ناتمام چنان زشت نبود که از پیر خام.
مرا می بباید چو طفلان گریست زشرم‌گناهان ، نه‌طفلانه زیست.

نکو گفت لقمان که «نازیستن به از سالها در خطا زیستن»
هم از بامدادان در کلبه بست به ارسود وسرمایه دادن زدست.
جوان تا رساند سیاهی به نور برد پیر مسکین سپیدی به‌گور.

مثل

کهنسالی آمد به نزد طبیب ز نالیدنش تا به مردن قریب
که «دستم به‌رگ بر نه‌ای نیکرای که پایم همی بر نیاید ز جای.
بدان ماند این قامت خفته‌ام که گویی به‌گل در فرو رفته‌ام»
بدو گفت «دست ازجهان برگسل. که پایت قیامت برآید زگل.
نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان بازناید به جوی.
اگر در جوانی زدی دست و پای در ایّام پیری به‌هش باش ورای.
چو دوران عمر ازچهل درگذشت مزن‌دست‌وپا. کآبت‌ازسر گذشت.
بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوسبازی آمد به سر»

حکمت

نشاط آن‌گه ازمن رمیدن‌گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت.
به سبزه کجا تازه گردد دلم که سبزه بخواهد دمید از گلم.
تفرّج‌کنان در هوی و هوس گذشتیم برخاك بسیار کس.
کسانی که از ما به غیب اندرند بیایند و برخاك ما بگذرند.
دریغا که فصل جوانی برفت. به لهو و لعب زندگانی برفت.
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت برما چوبرق‌یمان.
زسودا که آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم.
دریغا که مشغول باطل شدیم. زحق دور ماندیم و غافل شدیم.
چه خوش‌گفت باکودك آموزگار که «کاری نکردی‌وشد روزگار»

دریغا که بگذشت عمر عزیز. بخواهدگذشت این دم چند نیز.
جوانا ره طاعت امروز گیر. که فردا نیاید جوانی زپیر.
فراغ دلت هست و نیروی تن. چومیدان فراخ است‌گویی بزن.
قضا روزگاری زمن در ربود که هرروزش ازپی شب قدربود.
من آن روز را قدر نشناختم. بدانستم اکنون که درباختم.
چه کوشش‌کند پیرخر زیر بار. تو می‌رو که بر بادپایی سوار.
شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست.
کنون کاو فتادت به غفلت ز دست طریقی ندارد مگر بازبست.
که گفتت به جیحون بینداز تن. چو افتاده‌ای دست و پایی بزن.
به غفلت بدادی زدست آب پاك. چه چاره‌کنون جز تیمّم به‌خاك.
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی، هم افتان و خیزان برو.
گر آن بادپایان برفتند تیز تو بی‌دست وپای‌از نشستن‌بخیز.

مثل سرگذشت

شبی خوابم اندر بیابان فید فروبست پای دویدن به قید.
شتربانی آمد به هول و ستیز زمام شتر برسرم زد که «خیز.
مگر دل نهادی به مردن زپس. که برمی‌نخیزی به‌بانگ جرس.
مراهم‌چوتوخواب‌خوش‌درسر است. ولیکن‌بیابان به‌پیش اندر است.
توکزخواب‌نوشین‌به‌بانگ‌رحیل نخیزی دگرکی رسی در سبیل»

حکمت

فروکوفت طبل شتر ساروان. به منزل رسید اوّل کاروان.
خنك هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهلزن بسازندرخت.

به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر.
سبق برد رهرو که برخاست زود. / پس از نقل بیدار بودن چه‌سود.
کنون باید ای خفته بیدار بود. / چومرگ اندر آرد زخوابت چه‌سود.
چو شیب‌ات در آمد به‌روی شباب / شبت روز شد. دیده برکن زخواب.
منَ آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سفید.
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت. / وراین نیز دم در نیابی، گذشت.
کنون وقت تخم است اگر پروری / ور امّیدواری که خرمن بری.
به شهر قیامت مرو تنگدست. / که وجهی ندارد به‌حسرت نشست.
گرت چشم عقل است، تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده‌است مور.
به مایه توان ای پسر سود کرد. / چه‌سود افتد آن راکه‌سرمایه‌خورد.
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت.
کنونت که چشم است اشکی ببار، / زبان در دهان است عذری بیار.
نه پیوسته باشد روان در بدن. / نه همواره گردد زبان در دهن.
کنون بایدت عذر تقصیر گفت. / نه‌چون نفس ناطق زگفتن بخفت.
ز دانندگان بشنو امروز قول. / که فردا نکیرت بپرسد به هول.
غنیمت شمار این گرامی نفس. / که بی مرغ قیمت ندارد قفس.
مکن عمر ضایع به‌افسوس وحیف / که‌فرصت عزیز است والوقت‌سیف.

مثل

قضا زنده‌ای را رگ جان برید. / دگر کس به‌مرگش گریبان درید.
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چوفریادوزاری رسیدش به‌گوش
«ز دست شما مرده برخویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که «چندین زتیمار مرگم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ.
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش»

حکمت

محقّق که برمرده ریزد گل اش — نه بروی که برخود بسوزد دلش.
ز هجران طفلی که در خاك رفت — چه نالی که پاك آمد و پاك رفت.
تو پاك آمدی. برحذر باش و پاك. — که ننك است ناپاك رفتن به خاك.
کنون باید این مرغ را پای بست. — نه آن گه که سررشته بردت ز دست.
نشستی به جای دگر کس بسی . — نشیند به جای تو دیگر کسی.
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الاّ کفن.
خروحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند .
تو را نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفته است در ریگ گور.
منه دل بر این سالخورده مکان — که گنبد نپاید بر او گردکان.
چو دی رفت و فردا نیامد به دست — حساب از همین یك نفس کن که هست.

مثل

فرو رفت جم را یکی نازنین. — کفن کرد چون کرم اش ابریشمین.
به دخمه در آمد پس از چند روز — که بروی بگرید به زاری و سوز.
چو پوسیده دیدش حریر کفن — به فکرت چنین گفت با خویشتن.
«من از کرم برکنده بودم به زور. — بکندند از او باز کرمان گور».

مثل

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می گفت گوینده ای با رباب
«دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار.

بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت
بیاید که ما خاك باشیم و خشت»

مثل

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرّین به‌دست.

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشن‌اش تیره‌کرد.

همه‌شب در اندیشه که «این گنج و مال
در او تازیم ره نیابد زوال.

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست.

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام،

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان.

بفرسودم از رقعه بر رقعه‌دوخت.
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت.

دگر زیردستان پزندم خورش.
به راحت دهم روح را پرورش.

به سختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم»

خیالش حرف کرد و کالیوه‌رنگ،
به‌مغزش فرو برد خرچنگ چنگ.

فراغ مناجات و رازش نماند.
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند.

به‌صحرا در آمد سر از عشوه مست.
که جایی نبودش قرار نشست.

یکی بر سر گور گل می‌سرشت
که حاصل کنند زان گل گور خشت.

به اندیشه لختی فرو رفت پیر
که «ای نفس کوته‌نظر پندگیر.

چه‌بندی در این خشت زرّین دلت.
که یك روز خشتی کنند از گلت.

طمع را نه‌چندان دهان است باز
که بازش نشیند به یك لقمه‌آز.

بدار ای فرومایه زین خشت دست.
که جیحون نشاید به یك خشت بست.

توغافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال.

غبار هوا چشم عقلت بدوخت.
سموم هوس کشت عمرت بسوخت.

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك — که فرداشوی سرمه درچشم خاک»

مثل

میان دوتن دشمنی بود و جنگ — سر انگیز بایکدگر چون پلنگ.
زدیدار هم تا به حدّی رمان — که بر هردو تنگ آمدی آس‌مان.
یکی را اجل برسر آورد جیش. — سرآمد بر او روزگاران عیش.
بد اندیش‌وی را درون شادگشت. — به‌گورش پس ازمدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی‌سرایش زراندوده دید.
خرامان به بالینش آمد فراز. — همی گفت باخود لب ازخنده‌باز
«خوشاوقت‌مجموع آن کس که‌اوست — پس ازمرگ‌دشمن‌در آغوش‌دوست.
پس ازمرگ آن‌کس نبایدگریست — که‌روزی‌پس از مرگ‌دشمن بزیست»
ز روی عداوت به بازوی زور — یکی تخته برکندش ازخاك گور.
سر تا جور دیدش اندر مغاك، — دوچشم جهان‌بینش آگنده‌خاك
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگ‌اش آگنده خاك استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه‌دان.
زدور فلك بدر رویش هلال — زجور زمان سرو قدّش خلال.
کف دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایّام بندش ز بند.
چنانش براو رحمت آمد به‌دل — که بسرشت برخاکش‌ازگریه‌گل.
پشیمان شد ازکرده وخوی‌زشت. — بفرمود برسنگ گورش نوشت.
«مکن شادمانی به مرگ کسی — که دهرت‌نماند پس‌از وی‌بسی»
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید که «ای قادر کردگار
عجب گرتو رحمت نیاری براو — که بگریست‌دشمن به‌زاری براو»

حکمت

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان.
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم.
به جایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود.

مثل سرگذشت

زدم تیشه یك روز بر تلّ خاك. / به گوش آمدم نالهٔ‌ای درد ناك
که «زنهار . اگر مردی آهسته‌تر. / که چشم و بنا گوش و روی است و بر»

مثل سرگذشت

شبی خفته بودم به عزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر.
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که درچشم مردم جهان تیره‌کرد.
به ره بریکی دختر خانه بود. / به معجر غبار از پدر می‌زدود.
پدر گفتش «ای نازنین چهر من / که داری دل آشفته از مهرمن.
نه‌چندان نشیند در این دیده گرد / که بازش به‌معجر توان پاك‌کرد»

حکمت

بر این خاك چندان صبا بگذرد / که هرذرّه از ما به جایی برد .
تو را نفس رعنا چو سرکش‌ستور / دوان میبرد تا به سرشیب گور.
اجل ناگهت بگسلاند رکیب. / عنان باز نتوان گرفت از نشیب.
خبرداری ای استخوانی قفس / که جان تومرغی‌ست نامش نفس.
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد به سعی تو صید.
نگهدار فرصت. که عالم دمی‌ست. / دمی پیش دانا به از عالمی‌ست .
سکندر که برعالمی حکم داشت / در آن دم که میرفت و عالم گذاشت

میسّر نبودش کز او عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی.
برفتند وهرکس درود آنچه کشت. نماند بجز نام نیکو و زشت.
چرا دل بر این کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما بررهیم.
پس از ما بسی گل دهد بوستان. نشینند با یکدگر دوستان.
دل اندر دلارام دنیا مبند. که ننشست باکس که دل بر نکند.
چو در خاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از موی گرد.
سر ازجیب غفلت برآور کنون که فردا نمانی به‌حسرت نگون.
نه چون خواهی آمد به‌شیراز در سروتن بشویی زگرد سفر.
پس ای خاکسار گنه عنقریب سفرکردخواهی به شهر غریب.
بران از دوسرچشمهٔ دیده جوی. ورآلایشی داری از خودبشوی.

مثل سرگذشت

ز عهد پدر یاد آرم همی که باران رحمت براو هردمی
که درطفلی‌ام لوح و دفترخرید. ز بهرم یکی خاتم زر خرید.
بدرکرد ناگه یکی مشتری به خرمایی از دستم انگشتری.

حکمت

چو نشناسد انگشتری طفل خرد به خرمایی از وی توانند برد.
تو هم قیمت عمر نشناختی که درعیش شیرین براندختی.
قیامت که نیکان به اعلی رسند ز قعر ثری تا ثریّا رسند
تورا خود بماند سراز ننگ پیش که گردت برآیدعملهای خویش.
به داور زکار بدان شرم آر که در روی نیکان‌شوی رستگار.
در آن روز کز فعل پرسند وقول اولوالعزم‌را تن‌را بلرزد زهول.

به جایی که دهشت برند انبیا
تو عذر گناهان چه داری . بیا.

زنانی که طاعت به رغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند.

تورا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان‌راقبول از تو بیش.

زنان را به‌عذری معیّن که هست
زطاعت بدارند گه گاه دست.

ولیکن به‌جان سوز دارند و درد
که باخون‌سر خندورخسار زرد .

تو بی‌عذر یك‌سو نشینی چوزن.
رو ای‌کم‌ز زن. لاف مردی‌مزن.

مرا خود مبین ای‌عجب درمیان.
ببین تا چه گفتند پیشینیان.

«چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود»

به ناز و طرب نفس پرورده گیر
به ایّام دشمن قوی کرده گیر.

مثل

یکی بچّهٔ گرگ می‌پرورید.
چوپرورده شدخواجه‌را بردرید.

چو برپهلوی جان سپردن بخفت
زبان‌آوری برسرش رفت وگفت

«تو دشمن چنین نازنین پروری.
ندانی که ناچار زخمش‌خوری»

حکمت

نه ابلیس درحق ما طعنه زد
که «زآنان نیاید بجز کار بد»

فغان از بدیهاکه در نفس ماست.
که ترسم‌شود ظنّ ابلیس راست.

چو ملعون پسند آمدش قهرما
خدایش بینداخت از بهر ما.

کجاسر برآریم از این عاروننگ
که بااوبه‌صلح‌ایم وباحق به‌جنگ.

نظردوست نادرکند سوی دوست
چودر روی‌دشمن بودروی‌دوست.

گرت دوست باید کزاو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری.

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند به همخانگی.

نبینی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای.

به سیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید.

مثل

یکی برد بر پادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که «خونش بریز»

گرفتار در دست آن کینه توز
همی گفت با خود به زاری و سوز

«اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی»

حکمت

بهل تا که دشمن بدرّدش پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست.

تو از دوست گر عاقلی برمگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد.

تو با دوست یکدل شو و یک سخن
که خود بیخ دشمن برآرد ز بن.

نپندارم این زشت نامی نکوست
به خشنودی دشمن آزار دوست.

مثل

یکی مال مردم به تلبیس خورد.
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد.

چنین گفتش ابلیس اندر رهی
که «هرگز ندیدم چو تو ابلهی

تو را با من است ای فلان آشتی.
به جنگم چرا گردن افراشتی»

حکمت

دریغ است فرمودهٔ دیو زشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت.

روا داری از جهل و بی باکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت.

طریقی به دست آر و صلحی بجوی.
شفیعی برانگیز و عذری بگوی.

که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پرشد به دور زمان.

اگر دست قدرت نداری به کار
چو بیچارگان دست زاری برآر.

گرت رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که «بدرفت» نیك آمدی.
فراشو چو بینی در صلح باز. — که ناگاه در بر تو گردد فراز.
فروریز بارگنه ای پسر — که حمّال عاجز بود در سفر.
پی نیکمردان بباید شتافت — که هرك این سعادت طلب کرد یافت.
ولیکن تو دنبال دیو خسی. — ندانم که در صالحان کی رسی.
پیمبر کسی را شفاعتگر است — که برجادهٔ شرع پیغمبر است.
ره راست رو تا به منزل رسی. — تو برره نه‌ای. زین قبل واپسی.
چوگاوی که عصّار چشمش ببست — دوان تا به‌شب شب همانجا که‌هست.

مثل

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت. — چه بودش زآلایش خود شگفت.
یکی منع کردش که «تبّت یداك. — مرو دامن آلوده در جای پاك»
مرا رقتّی در دل آمد براین — که «پاك است وخرّم بهشت برین.
در آن جای پاکان امیّدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار.
بهشت آن ستاند که طاعت برد. — کـه را نقد باید بضاعت برد»

اندرز

برو. دامن از گرد زلّت بشوی. — که ناگه ز بالا ببندند جوی.
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست. — هنوزش سررشته داری به دست.
وگر دیرشدگرمرو باش وچست. — زدیر آمدن غم ندارد درست.
هنوزت اجل دست خواهش نبست. — برآور به درگـاه دادار دست.
مخسب‌ای گنه‌کردهٔ خفته. خیز. — به عذر گنه آب چشمی بریز.
که حکم ضرورت بودکآب روی — بریزند باری براین خاك کوی.

چو آبت نماند شفیع آر پیش، کسی را که هست آبروی از تو بیش.
به قهر ار براند خدای از درم روان بزرگان شفیع آورم.

مثل سرگذشت

همی یاد آرم ز عهد صغر که عیدی برون آمدم با پدر.
به بازیچه مشغول مردم شدم. وز آشوب خلق از پدر گم شدم.
برآوردم از بیقراری خروش. پدر ناگهانم بمالید گوش
که «ای شوخ چشم آخرت چندبار نگفتم که دستم ز دامن مدار»

اندرز

به تنها نداند شدن طفل خرد. که مشکل توان راه نادیده برد.
توهم طفل راهی به سعی ای فقیر. برو، دامن راه دانان بگیر.
مکن با فرومایه مردم نشست. چو کردی زهیبت فروشوی دست.
به فتراك نیکان درآویز چنگ. که عارف ندارد زدریوزه ننگ.
مریدان به قوّت ز طفلان کم اند. مشایخ چو دیوار مستحکم اند.
بیاموز رفتار از آن طفل خرد که خود استعانت به دیوار برد.
ز زنجیر تاپارسایان برست که در حلقهٔ پارسایان نشست.
اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ندارد از این درگزیر.
برو خوشه چین باش سعدی صفت که گردآوری خرمن معرفت.

با بزرگان دین

الا ای مقیمان محراب انس چو فردا نشینید برخوان قدس.
متابید روی از گدایان خیل. که صاحب مروّت نراند طفیل.

حکمت

کنون باخرد باید انباز گشت. که فردا نماند ره بازگشت.

مثل

یکی غلّه مرداد مه توده کرد. ز تیمار دی خاطر آسوده کرد.
شبی مست شد واتشی برفروخت. نگو نبخت کالیوه خرمن بسوخت.
دگر روز در خوشه چینی نشست. که یك جو ز خرمن نماندش به دست.
چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را
«نخواهی که باشی چو این تیره روز. به دیوانگی خرمن خود مسوز»

حکمت

گر از دست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی.
فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن.
مکن. جان من تخم دین ورز و داد. مده خرمن نیکنامی به باد.
چو برگشته بختی در افتد به بند از او نیك بختان بگیرند پند.
تو پیش از عقوبت در عفو کوب. که سودی ندارد فغان زیر چوب.
برآر از گریبان غفلت سرت که فردا نمانی خجل در برت.

مثل

یکی متّفق بود بر منکری. گذر کرد بروی نکو محضری.
نشست از خجالت عرق کرده روی که «آوخ خجل گشتم از شیخ کوی»
شنید این سخن پیر روشن روان. بر او بر بشورید و گفت «ای جوان
بباید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر وشرم داری زمن.
نیاسایی از جانب هیچ کس. برو جانب حق نگه دار و بس.
چنان شرم دار از خداوند خویش که شرمت ز بیگانگان است وخویش»

مثل

زلیخا چو گشت از می عشق مست به دامان یوسف در آویخت دست.

چنان دیو شهوت رضا داده بود   که‌چون گرگ در یوسف افتاده بود.
بتی داشت بانوی مصر از رخام   بر او معتکف بامدادان وشام.
در آن لحظه رویش بپوشید وسر   «مبادا» که «زشت آیدش در نظر»
غم آلوده یوسف به‌کنجی نشست   به سر برز نفس ستمگاره دست.
زلیخا دو دستش ببوسید و پای   که«ای سست پیمان سرکش در آی.
به‌سندان دلی روی درهم مکش.   به‌تندی پریشان مکن وقت خوش»
روان گشت اش از دیده بر چهره جوی   که «برگردو ناپاکی ازمن مجوی.
تو از روی سنگی شدی شرمسار.   مرا شرم باید ز پروردگار»

اندرز

چه سود ار پشیمانی آید به‌کف   چو سرمایهٔ عمر کردی تلف.
شراب از پی سرخ رویی خورند   وز او عاقبت زرد رویی برند.
به‌عذر آوری خواهش امروز کن.   که فردا نماند مجال سخن.
پلیدی کند گربه برجای پاك .   چوزشتش نماید بپوشد به‌خاك.
تو آزادی از ناپسندیده ها .   نترسی که بر وی فتد دیده ها.
براندیش از آن بندهٔ پرگناه   که ازخواجه آبق شود چندگاه.
اگر بازگردد به صدق و نیاز   به زنجیر و بندش نیارند باز.
به کین آوری با کسی در ستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز.
کنون کرد باید عمل را حساب   نه آن‌گه که منشور گردد کتاب.
کسی گرچه بدکرد هم بدنکرد   که پیش ازقیامت غم خویش خورد.
گر آیینه از آه گردد سیاه   شود روشن آیینهٔ دل به‌آه.

بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس.

مثل سرگذشت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی صفّه دیدم بلند	تنی چند مسکین در او پای بند.
بسیج سفر کردم اندر نفس.	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس.
یکی گفت «این بندیان شبروند.	نصیحت نگیرند و حق نشنوند.
چو برکس نیاید ز دستت ستم	تو را اگر جهان شحنه گردد چه غم»

حکمت

نکونام را کس نگیرد اسیر.	بترس از خدای و مترس از امیر.
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان.
وگر عفّتش را فریب است زیر	زبان حسیب اش نگردد دلیر.
چو خدمت پسندیده آرم به جای	نیندیشم از دشمن تیره رای.
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار	عزیزش بدارد خداوندگار.
وگر کند رای است در بندگی	ز جانداری افتد به خربندگی.
قدم پیش نه کز ملك بگذری.	که گر باز مانی ز دد کمتری.

مثل

یکی را به چوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش برآمد فغان.
شب از بیقراری نیارست خفت.	بر او پارسایی گذر کرد و گفت.
«به شب گر ببردی بر شحنه سوز	گناه آبرویت نبردی به روز»

حکمت

کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها به درگه برد سوز دل.

اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه.
هنوز ار سر صلح داری چه بیم. — در عذر خواهان نبندد کریم.
کریمی که او کردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست.
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر، — وگر شرمسار آب حسرت ببار.
نیامد بدین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشست‌اش گناه.
نریزد خدای آب روی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی.

مثل سرگذشت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت. — چه گویم کز آنم چه برسر گذشت.
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد.
در این باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند.
نهالی به سی سال گردد درخت. — زبیخش برآرد یکی بادسخت.
عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در وی بخفت.
به دل گفتم «ای ننگ مردان بمیر. — که کودك رود پاك و آلوده پیر»
زسودا و آشفتگی برقدش — بر انداختم سنگ از مرقدش.
زهولم در آن جای تاریك و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ.
چو باز آمدم زان تغیّر به هوش — ز فرزند دلبندم آمد به گوش
«گرت وحشت آمد زتاریك جای — بهش باش و با روشنایی در آی»

حکمت

شب گور خواهی منوّر چو روز. — از اینجا چراغ عمل برفروز.
تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب.
گروهی فراوان طمع ظنّ برند — که گندم نیفشانده خرمن برند.
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند. — کسی برد خرمن که تخمی فشاند.

باب دهم

مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل. که نتوان برآورد فردا زگل.
به فصل خزان درنبینی درخت که بی‌برگ ماندزسرمای سخت.
برآرد تهی دستهای نیاز. ز رحمت نگردد تهیدست باز.
قضا خلعت نوبهارش دهد. قدر میوه‌ای در کنارش نهد.
مپندار از آن در که هرگز نبست که نومید گردد برآورده دست.
همه طاعت آرند ومسکین نیاز. بیا تا به درگاه مسکین نواز.
چو شاخ برهنه برآریم دست. که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست.
خداوندگارا نظر کن به جود که جرم آمداز بندگان دروجود.
گناه آمد از بندهٔ خاکسار به امّید عفو خداوندگار.
کریما به رزق تو پرورده ایم. به انعام عام تو خو کرده‌ایم.
گدا چون کرم بیند و لطف ناز نگردد ز دنبال بخشنده باز.
چو ما را به دنیا تو کردی عزیز به عقبی همین چشم داریم نیز.

عزیزی وخواری توبخشی وبس. عزیز تو خواری نبیند ز کس.
خدایا به عزّت که خوارم مکن. به ذلّ گنه شرمسارم مکن.
مرا شرمساری ز روی تو بس. دگر شرمسارم مکن پیش کس.
مسلّط مکن چون منی برسرم. زدست تو به گر عقوبت برم.
به گیتی بتر زین نباشد بدی جفابردن ازدست همچون‌خودی.
گرم برسر افتد زتو سایه‌ای سپهرم بود کمترین پایه‌ای.
اگر تاج بخشی سرافرازدم. تو بردار تا کس نیندازدم.

مثل

تنم می بلرزد چو یادآورم مناجات شوریده‌ای در حرم.
همی گفت افسرده و دل فگار «الها ببخش و بذلّم مدار.
به لطفم بخوان و مران از درم. ندارد بجز آستانت سرم.
تودانی که مسکین و بیچاره‌ام فروماندهٔ نفس امّاره‌ام.
نمی‌تازد این نفس سرکش‌چنان که عقلش تواند گرفتن عنان.
که بانفس‌وشیطان‌برآید به‌زور. مصاف پلنگان نیاید زمور.
به مردان راهت که راهی بده وزاین دشمنانم پناهی بده»

مناجات

خدایا به ذات خداوندیت به اوصاف بی مثل و مانندیت
به لبّیك حجّاج بیت‌الحرام به مدفون یثرب علیه السّلام
به تکبیر مردان شمشیرزن که مرد وغا را شمارند زن.
به طاعات پیران آراسته به صدق جوانان نوخاسته.

که ما را در آن ورطهٔ یك نفس
زننگ دوگفتن به فریاد رس.
امید است از آنان که طاعت کنند
که بی‌طاعتان را شفاعت کنند.
به پاکان کز آلایشم دور دار.
وگر زلّتی رفت معذور دار.
به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم به وقت شهادت مبند.
چراغ یقینم فرا راه دار .
ز بد کردنم دست کوتاه دار.
بگردان ز نا دیدنی دیده‌ام .
مده دست بر ناپسندیده‌ام.
من آن ذرّه‌ام درهوای تو نیست.
وجود وعدم زاحتقارم یکیست.
ز خورشید لطفت شعاعی بسم .
که جز در شعاعت نبیند کسم .
بدی را نگه‌کن که بهترکس‌است.
گدا را زشاه التفاتی بس است.
مرا گر بگیری به انصاف و داد
بنالم که «عفوم نه‌این وعده داد»
خدایا به ذلّت مران از درم .
که صورت نبندد در دیگرم.
ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کآمدم در به رویم مبند.
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگرعجز پیش‌آورم ک«ای‌غنی
فقیرم . به جرم گناهم مگیر .
غنی را ترحّم بود برفقیر»
چرا باید از ضعف حالم گریست.
اگر من ضعیفم پناهم قویست .
خدایا به غفلت شکستیم عهد.
چه زور آورد با قضا دست جهد.
چه برخیزد از دست تدبیر ما.
همین نکته بس عذر تقصیر ما.
همه هرچه‌کردم تو برهم زدی .
چه قوّت کند با خدایی خودی.
نه من سر زحکمت بدر می برم.
که حکمت چنین میرود برسرم.

مثل

سیه‌چرده‌ای را یکی زشت خواند . جوابی بگفت اش که حیران بماند.
«نه من صورت خویش خود کرده‌ام که عیبم شماری که بد کرده‌ام.
تو را با من ار زشت رویم چه کار. نه آخر منم زشت و زیبا نگار»

مناجات

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش نه کم گردد ای بنده پرور، نه بیش.
تو دانایی آخر که قادر نیم . توانای مطلق تویی. من کیم.
گرم ره نمایی رسیدم به خیر. وگر گم کنی بازماندم ز سیر.
جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند.

مثل

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحر گه شکست
«گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی ثبات است و سست»

مناجات

به حقّت که چشمم ز باطل بدوز به نورت که فردا به نارم مسوز.
ز مسکینی‌ام روی بر خاك رفت. غبار گناهم بر افلاك رفت.
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار .
ز جرمم در این مملکت جاه نیست. ولیکن به ملك دگر راه نیست.
تو دانی ضمیر زبان بستگان. تو مرهم نهی بر دل خستگان.

مثل

مغی در به روی از جهان بسته بود بتی را به خدمت میان بسته بود.
پس از چندسال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش.
به پای بت اندر به امّید خیر بغلتید بیچاره بر خاك دیر

که «درمانده‌ام. دست‌گیر ای صنم		به جان آمدم. رحم کن بر تنم»
بزارید در خدمتش بارها		که هیچش بسامان نشد کارها.
بتی چون برآرد مهمّات کس		که نتواند ازخود براند مگس.
برآشفت ک «ای پای‌بند ضلال		به باطل پرستیدمت چند سال.
مهمّی که در پیش دارم برآر		وگرنه بخواهم ز پروردگار.»
هنوز از بت‌آلوده رویش به‌خاك		که کامش برآورد یزدان پاك.
حقایقشناسی در آن خیره شد.		همه وقت صافی براو تیره شد
که «سرگشتهٔ دون باطل پرست		هنوزش‌سر از خمر بتخانه‌مست
دل ازکفرودست ازخیانت‌نشست.		خدایش برآوردکامی‌که جست.
فرورفت خاطر در این مشکلش		که پیغامی آمد به‌گوش دلش
که «پیش صنم پیر ناقص عقول		بسی گفت و قولش نیامد قبول.
گر از درگه ما شود نیز ردّ		پس آنگه‌چه فرق‌ازصنم‌تاصمد»

حکمت

دل‌اندرصمد بایدای دوست بست.		که‌عاجزتراست‌ازصنم‌هرکه‌هست.
محال است اگرسر براین درنهی		که بازآیدت‌دست حاجت تهی.

مناجات

خدایا مقصّر به‌کار آمدیم.		تهیدست و امّیدوار آمدیم.

مثل

شنیدم که مستی زتاب نبید		به مقصورهٔ مسجدی در دوید.
بنالید برآستان کرم		که «یارب به فردوس اعلی برم»
مؤذّن گریبان گرفتش که «هین.		سگ‌ومسجد. ای فارغ‌ازعقل‌ودین.
چه‌شایسته‌کردی که‌خواهی بهشت.		نمی زیبدت ناز با روی زشت»

چو گفت این سخن مرد بگریست مست
که «از من بدار ای جوانمرد دست.
عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهکاری امّیدوار.
تورا می‌نگویم که عذرم پذیر.
درتوبه باز است وحق دستگیر.
همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم»

مناجات

کسی را که پیری درآرد زپای
چودستش نگیری نخیزد زجای.
من آنم زپای اندر افتاده پیر.
خدایا به فضل خودم دست‌گیر.
نگویم بزرگی و جاهم ببخش.
فروماندگی و گناهم ببخش.
اگر یاری اندك زلل دانَدم
به نابخردی شهره گرداندم.
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در.
برآورده مردم ز بیرون خروش
تو بیننده درپرده ای پرده‌پوش.
به نادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند.
اگر جرم بخشی به مقدار جود
نماند گرفتاری اندر وجود.
وگر خشم‌گیری به قدر گناه
به دوزخ فرست وترازو مخواه.
گرم دست گیری به جایی رسم.
وگر بفگنی بر نگیرد کسم.
که زور آورد گرتو یاری دهی.
که گیرد چوتورستگاری دهی.
دوخواهند بودن به‌محشر فریق.
ندانم کدامین دهندم طریق.
عجب گر بود راهم از دست‌راست
که‌ازدست‌من‌جز کجی بر نخاست.
دلم میدهد وقت وقت این نوید
که حق شرم دارد زموی سپید.
عجب دارم ار شرم دارد زمن
که شرمم نمی‌آید ازخویشتن.

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را .
که معنی بود صورت خوب را.

به کردار بدشان مقیّد نکرد.
بضاعات مزجاتشان رد نکرد .

ز لطفت همین چشم داریم نیز.
بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز.

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست.
که هیچم فعال پسندیده نیست.

جز آن کاعتقادم به یاری توست.
امیدم به آمرزگاری توست.

بضاعت نیاوردم الّا امید.
خدایا ز عفوم مکن نا امید.